دستور

جی. کی. رولینگ

داستان‌هایی کوتاه از

هاگوارتز

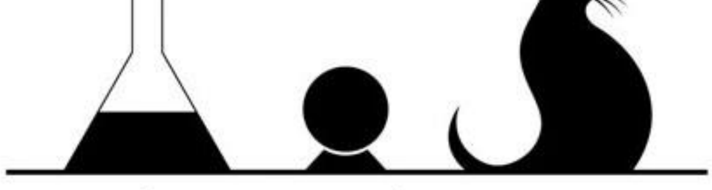
درباره دلاوری‌ها، سختی‌ها و سرگرمی‌های خطرناک

مترجم: امین بهره‌مند

جی. کی. رولینگ

داستان‌هایی کوتاه از
هاگوارتز

درباره دلاوری‌ها، سختی‌ها
و سرگرمی‌های خطرناک



مترجم: امین بهره‌مند

Pottermore

from J.K. Rowling

قلب دیجیتال

دنیای جادویی

www.pottermore.com

داستان‌هایی کوتاه از هاگوارتز درباره دلاوری‌ها، سختی‌ها و سرگرمی‌های خطرناک

به قلم جی.کی.رولینگ

مترجم: امین بهره‌مند

ویراستار: سارا کامجو

گرافیک: رضا اسکندری

ارائه‌ای از وب‌سایت دمنتور

www.dementor.ir

info@dementor.ir

فهرست

فصل اول

مینروا مک‌گونگال

جانورنمایی

فصل دوم

ریموس لوپین

گرگینه‌ها

فصل سوم

سیبل تریلانی

پیشگویان نام‌گذار

فصل چهارم

سیلوانوس کتل‌بورن

سخن سردبیر پاترمور:

دنیای جادوگری می‌تواند دنیایی سیاه و خطرناک باشد. وردهایی هستند که در شش هجا می‌توانند باعث مرگ شوند، معجون‌هایی هستند که قادرند اختیار افراد را سلب کنند و جانورانی جادویی وجود دارند که می‌توانند حتی دلاورترین جادوگران را از پای در آورند. به همین دلیل است که کارهای شجاعانه و دلاوری‌ها در دنیای جادوگری اهمیت و قدرت بیشتری پیدا می‌کنند.

گرفتن یک چوبدستی در دست می‌تواند به شما جرأت بدهد اما در دنیای جادوگری برای اتخاذ تصمیم‌های شجاعانه به چیزی بیش از آن نیاز دارید. در این مجموعه از دست‌نوشته‌های جی.کی.رولینگ شما درباره عشق، غم و اندوه و اعتبار همیشگی مینروا مک‌گونگال، درباره سرنوشت غم‌انگیز ریموس لوپین، درباره رفتار بی‌ملاحظه سیلوانوس کتل‌بورن و چیزهای بسیار دیگر مطالعه خواهید کرد.

فصل

۱

مینروا مک‌گونگال



مینروا مک‌گونگال[1] چیزهای زیادی است: جادوگری با استعداد، استاد سخت‌گیر هاگوارتز، عاشق همیشگی کوییدیچ و گاه گاهی گربه ماده. تنها خصلتی که او ندارد آن است که اصلا مانند یک کتابِ باز قابل پیش‌بینی نیست. برای اینکه با کسی آشنا شوید هیچ راهی بهتر از آشنایی با والدین، کودکی‌اش، عشق اولش و کینه‌هایی که به دل گرفته، نیست. بنابراین با خوشحالی دست‌نوشته‌های رولینگ را دنبال می‌کنیم که ما را به ارتفاعات اسکاتلند می‌برد؛ جایی که می‌توانیم نگاهی به زندگی مک‌گونگال و شادی، دوستی، جادو و شغلی بیندازیم که در هاگوارتز به آن‌ها دست پیدا کرد.

[1] Minerva McGonagall

مینروا مک‌گونگال

به قلم جی.کی.رولینگ

تاریخ تولد:

۴ اکتبر

چوبدستی:

چوب صنوبر و ریسه‌ی قلب اژدها، ۹,۵ اینچ، خشک

گروه هاگوارتز:

گریفندور

توانایی ویژه:

جانورنما (گربه ماده‌ی نقره‌ای با خطوط متمایز)

اصل و نسب:

پدر مشنگ، مادر ساحره

خانواده:

همسر الفینستون ارکوارت[1]، مرحوم. بدون فرزند

سرگرمی‌ها:

گل‌دوزی، اصلاح مقالات در مجله‌ی «تغییرشکل امروز»، تماشای کوییدیچ، حمایت از تیم «کلاغ زاغی مونتروز[2]»

[1] Elphinstone Urquart
[2] Montrose Magpies

کودکی

مینروا مک‌گونگال فرزند اول و تنها دختر کشیش اسکاتلندی پرسبیتری[۱]و ساحره‌ای فارغ‌التحصیل هاگوارتز بود. او کودکی‌اش را اوایل قرن بیستم در ارتفاعات اسکاتلند گذراند و به تدریج متوجه چیزهای عجیبی درباره توانایی‌هایش و همچنین ازدواج والدینش شد.

پدر مینروا، جناب کشیش رابرت مک‌گونگال[۲]، مجذوب ایزابل راس[۳] سرزنده‌ای شد که در همان روستای محل زندگی رابرت، زندگی می‌کرد. رابرت مانند همسایه‌هایشان فکر می‌کرد که ایزابل به مدرسه شبانه‌روزی دخترانه ممتازی در انگلیس می‌رود. اما در واقع ایزابل هر چند ماه یک بار که ناپدید می‌شد، به مدرسه علوم و فنون جادوگری هاگوارتز می‌رفت.

ایزابل که می‌دانست والدینش (یک ساحر و یک ساحره) روی خوشی به روابط او با مشنگی جوان نشان نمی‌دهند، رابطه رو به رشدشان را پنهان نگه داشت. هنگامی که هجده ساله شده بود، دیگر به دام عشق رابرت گرفتار شده بود. متاسفانه او شهامت کافی را نداشت که به رابرت بگوید واقعا چه موجودی است.

زوج جوان از ترس خشم والدینشان با یکدیگر فرار کردند. حال با اینکه از خانواده‌هایشان دور بودند، ایزابل نتوانست خود را متقاعد کند تا با گفتن مسائلی مانند اینکه او دانش‌آموز برتر کلاس وردهای جادویی در هاگوارتز یا کاپیتان تیم کوییدیچ مدرسه بوده است، ماه عسلشان را خراب کند. ایزابل و رابرت به یک کلبه کشیشی در حومه کیتنس[۴] نقل مکان کردند؛ جایی که ایزابل زیبا به طرزی اعجاب‌آور توانست خود را حقوق ناچیز کشیشی رابرت وفق دهد و بیشترین استفاده را از آن بکند.

تولد اولین فرزند این زوج جوان، مینروا، هم باعث شادی و هم باعث بحران شد. ایزابل که دلتنگ خانواده‌اش و جامعه جادویی‌ای بود که به خاطر عشقش به آن‌ها پشت کرده بود، اصرار داشت که دخترش را به نام مادربزرگش، ساحره‌ای فوق‌العاده با استعداد، نامگذاری کند. این نام عجیب موجب حیرت اهالی محل زندگی آن‌ها شد و برای جناب کشیش رابرت مک‌گونگال سخت بود تا علت تصمیم همسرش را به همسایگانشان توضیح دهد. علاوه بر این

---

[۱] پرسبیترینیسم از مذاهب متداول مسیحیت و شاخه‌ای از سنت اصلاحی در پروتستانتیسم است که اولین بار در جزایر بریتانیا به وجود آمده است. پرسبیتری‌ها به طور قابل توجهی ثروتمندتر و تحصیل‌کرده‌تر از بیشتر گروه‌های مذهبی به خصوص در آمریکا هستند. م.

[2] Robert McGonagall
[3] Isobel Ross
[4] Caithness

او متوجه بی‌قراری‌های همسرش شده بود. دوستانش به او اطمینان دادند که زن‌ها پس از زایمان احساساتی می‌شوند و ایزابل به زودی به حال سابقش باز می‌گردد.

با این حال ایزابل روز به روز گوشه‌گیرتر شد. گاه چند روز را به تنهایی با مینروا می‌گذراند. ایزابل بعدها به دخترش گفت که او از همان ساعات اولیه تولد، نشانه‌هایی کوچک اما غیرقابل انکاری از جادو را از خود بروز داده است. اسباب‌بازی‌هایی که در طبقه بالایی گذاشته شده بودند، در تخت او پیدا می‌شدند. قبل از اینکه مینروا حتی بتواند حرف بزند به نظر می‌رسید گربه خانگی‌شان از دستورات او اطاعت می‌کند. گاهی صدای نی انبان پدرش از یکی از اتاق‌های دورتر شنیده می‌شد که خود به خود نواخته می‌شد؛ اتفاقی که باعث خنده و تفریح مینروای کوچک می‌شد.

ایزابل هم می‌ترسید و هم احساس غرور می‌کرد. او می‌دانست پیش از اینکه رابرت چیزی را ببیند که باعث وحشتش شود، باید حقیقت را به او بگوید. سرانجام، در پاسخ به سوالات صبورانه رابرت، ایزابل زیر گریه زد، چوبدستی‌اش را از جعبه قفل شده زیر تختش بیرون آورد و به او نشان داد واقعا چه موجودی است.

گرچه مینروا در آن‌زمان بسیار کوچک بود که بتواند آن شب را به خاطر بیاورد، اما عواقب بعدی آن ماجرا او را با درکی تلخ از مشکلات بزرگ شدن همراه با جادو در یک جامعه مشنگی آشنا کرد. گرچه عشق رابرت مک‌گونگال به همسرش پس از اینکه فهمید او یک ساحره است، ذره‌ای کم نشد اما اعتراف ایزابل و این حقیقت که تمام این مدت چنین رازی را از او پنهان کرده است، ضربه بدی به او زد. علاوه بر این، او که به درستکاری و راستگویی خود افتخار می‌کرد حال به زندگی مخفیانه‌ای کشیده شده بود که کاملا با طبیعتش ناسازگار بود. ایزابل همان‌طور که اشک می‌ریخت توضیح داد که او (و دخترشان) باید قانون بین‌المللی رازداری را رعایت کرده و حقیقت را درباره خودشان پنهان کنند. در غیر این صورت با مجازات وزارت سحر و جادو مواجه خواهند شد. رابرت همچنین از این فکر به خود لرزید که مردم محلی، که اکثرا متعصب، محافظه‌کار و سنتی بودند، چگونه با این قضیه که همسر کشیششان یک ساحره است، کنار می‌آیند.

عشق بین والدین مینروا همچنان ادامه یافت اما پل اعتماد بینشان فرو ریخته بود و مینروا که کودکی زیرک و هوشیار بود با ناراحتی شاهد این ماجرا بود. دو کودک دیگر، هر دو پسر، به خانواده مک‌گونگال‌ها اضافه شدند و هر دوی آن‌ها در زمان مناسب توانایی‌های جادویی از خود بروز دادند. مینروا به مادرش کمک کرد تا به مالکولم[1] و رابرت پسر توضیح دهد که نباید جادوی خود را به رخ دیگران بکشند و به مادرش یاری می‌رساند تا حوادث و فضاحت‌هایی که جادوی آن‌ها به وجود می‌آورد را از پدرشان پنهان کند.

[1] Malcolm

مینروا رابطه بسیار نزدیکی با پدر مشنگش داشت و اخلاق و رفتارش بیش از مادرش، به پدرش رفته بود. او با ناراحتی شاهد آن بود که پدرش چگونه با وضعیت عجیب خانواده دست و پنجه نرم می‌کند. او همچنین متوجه بود که چقدر برای مادرش سخت است که خود را با روستایی کاملا مشنگ‌نشین وفق دهد و اینکه او چقدر دلتنگ آزاد بودن در بین همنوعانش و استفاده از استعدادهای قابل توجهش است. مینروا هرگز فراموش نکرد زمانی که دعوتنامه مدرسه علوم و فنون جادوگری هاگوارتز در جشن تولد یازده سالگی‌اش به دستش رسید، مادرش چقدر گریه کرد. او می‌دانست که اشک‌های ایزابل نه فقط از سر شوق، بلکه از سر غبطه‌ای است که به دخترش می‌خورد.

دوران تحصیل

مانند سایر جادوگران جوانی که با هویت جادویی خانواده‌شان درگیر بوده‌اند، هاگوارتز برای مینروا مک‌گونگال محلی سرشار از شادی و آزادی بود.

مینروا از همان روز اول و زمانی که مشخص شد یک متاخرِ کلاه[۱] است، توجه‌ها را به سوی خود جلب کرد. پس از پنج و نیم دقیقه، کلاه گروه‌بندی که بین گروه‌های گریفندور و ریونکلاو مردد بود، مینروا را در گریفندور گروه‌بندی کرد. (طی سال‌های بعد، این ماجرا دست‌مایه شوخی‌ای بین مینروا و همکارش فیلیوس فلیت‌ویک[۲] شد. کلاه گروه‌بندی برای او نیز دچار چنین سردرگمی شده، اما به نتیجه‌ی عکس رسیده بود. این دو رئیس گروه با این فکر سرگرم بودند که اگر آن لحظات حساس در جوانی‌شان نبود، شاید اکنون جای یکدیگر بودند).

مینروا خیلی زود به عنوان برجسته‌ترین دانش‌آموز دوره خود، با استعدادی خاص در تغییر شکل، شناخته شد. هر چه از زمان تحصیل او می‌گذشت، بیشتر نشان می‌داد که استعدادهای مادرش و حس تشخیص قوی پدرش را به ارث برده است. دو سال کلاس‌های درس او با پومونا اسپراوت[۳]، رئیس آینده گروه هافلپاف، مشترک بود و رابطه دوستی خوبی بین آن دو به وجود آمد؛ رابطه‌ای که سال‌ها بعد نیز ادامه پیدا کرد.

مینروا مک‌گونگال در پایان دوره تحصیلش در هاگوارتز، نتایج چشمگیری کسب کرده بود: کسب نمره عالی در امتحانات سمج[۴] و سطوح عالی جادوگری، سرپرست دانش‌آموزان و برنده‌ی جایزه‌ی «آینده‌دارترین جوان» مجله‌ی «تغییر شکل امروز». با راهنمایی‌های استاد الهام بخش درس تغییر شکلش، آلبوس دامبلدور[۵]، موفق شده بود تبدیل به یک جانورنما شود. شکل حیوانی او، با آن نشانه‌های منحصر به فردش (یک گربه‌ی ماده با خطوطی شبیه عینک دور چشمانش) طبق قانون در لیست جانورنمایان وزارت سحر و جادو ثبت شد. مینروا همچنین مانند مادرش بازیکن کوییدیچ با استعدادی بود، با این حال سقوط خطرناکش در سال آخر تحصیلش (یک خطا در بازی گریفندور مقابل اسلیترین که تعیین‌کننده‌ی برنده‌ی جام بود)، برای او ضربه مغزی، چند دنده‌ی شکسته و یک عمر آرزو برای دیدن شکست اسلیترین در زمین کوییدیچ را به ارمغان آورد. هر چند پروفسور مک‌گونگالِ ذاتاً

---

[۱] متاخر کلاه اصطلاحی در هاگوارتز برای دانش آموزان جدید است که گروه‌بندی آنان بیشتر از پنج دقیقه طول می‌کشد. این مدت تفکر برای کلاه گروه‌بندی غیرمعمول و طولانی است و به ندرت، شاید هر پنجاه سال یک بار، اتفاق می‌افتد – راهنمای ناکامل و نامعتبر هاگوارتز، ترجمه امین بهره‌مند و حسین غریبی

[2] Filius Flitwick

[3] Pomona Sprout

[۴] سطوح مقدماتی جادوگری. م.

[5] Albus Dumbledore

رقابت‌جو با ترک هاگوارتز از کوییدیچ دست کشید، اما ، بعدها علاقه‌ی فراوانی به موفقیت تیم گروهش داشت و با دقت به دنبال یافتن استعدادهای کوییدیچ بود.

دل‌شکستگی زودهنگام

پس از فارغ‌التحصیلی از هاگوارتز، مینروا به خانه بازگشت تا پیش از سفر به لندن و اشتغال در سمتی که در وزارت سحر و جادو به او پیشنهاد شده بود (اداره‌ی اجرای قوانین جادویی)، آخرین تابستان را با خانواده‌اش به خوشی بگذراند. اما کمی بعد معلوم شد که این چند ماه از سخت‌ترین ماه‌های زندگی مینروا است؛ چرا که در آن زمان او که تنها هجده سال سن داشت، یک دل نه صد دل عاشق یک پسر مشنگ شد و ثابت کرد که از این نظر به مادرش رفته است.

شاید این اولین و آخرین بار در زندگی مینروا مک‌گونگال بود که ممکن بود کسی به او بگوید عقلش را از دست داده است. دوگل مک‌گره‌گور[1] پسر خوش‌قیافه، باهوش و بامزه‌ی یکی از کشاورزان محلی بود. اگر چه زیبایی مینروا کمتر از ایزابل بود، در عوض باهوش و شوخ‌طبع بود. دوگل و مینروا هر دو حس شوخ‌طبعی مشترکی داشتند، با شور و هیجان با یکدیگر بحث می‌کردند و اعماق مبهم وجود یکدیگر را تصور می‌کردند. زودتر از آنچه تصور می‌کردند، دوگل در مزرعه‌ی شخم زده بر روی زانوهایش نشسته بود، به مینروا پیشنهاد ازدواج می‌داد، و مینروا درخواستش را قبول می‌کرد.

او به خانه بازگشت تا خبر نامزدی‌اش را به پدر و مادرش بدهد، اما توان این کار را در خود نیافت. آن شب تا صبح بیدار ماند و به آینده‌اش فکر کرد. دوگل نمی‌دانست که مینروا واقعا چه موجودی است، درست همان‌طور که پدرش قبل از ازدواج حقیقت را در مورد ایزابل نمی‌دانست. مینروا از نزدیک دیده بود که اگر با دوگل ازدواج کند چه زندگی زناشویی‌ای ممکن است داشته باشد. این پایانی بر جاه طلبی او بود؛ این وصلت مساوی با یک چوبدستی در جعبه‌ای قفل شده و به این معنی بود که به بچه‌ها یاد بدهد حتی به پدر خودشان دروغ بگویند. او خود را با این فکر که دوگل مک‌گره‌گور با وجودی که او هر روز به سر کارش در وزارتخانه می‌رود، همراه او به لندن خواهد آمد، فریب نداد. دوگل بی‌صبرانه منتظر بود که مزرعه‌ی پدرش را به ارث ببرد.

فردای آن روز، مینروا صبح زود بدون سر و صدا از خانه بیرون زد و به دوگل گفت که نظرش تغییر کرده است و نمی‌تواند با او ازدواج کند. او که می‌دانست اگر قانون بین‌المللی رازداری را زیر پا بگذارد کارش را در وزارتخانه، که به خاطر آن قید دوگل را زده بود، از دست می‌دهد، نتوانست برای تغییر نظرش دلیل خوبی برای او بیاورد. او را ناراحت و حیران ترک کرد و سه روز بعد عازم لندن شد.

[1] Dougal McGregor

اشتغال در وزارتخانه

با این که علاقه‌ی مینروا مک‌گونگال به فعالیت در وزارت سحر و جادو بی‌تردید التیام‌بخش بحران عاطفی‌ای بود که اخیرا از سر گذرانده بود، اما او چندان از خانه و محل کار جدیدش لذت نمی‌برد. برخی از همکاران او گرایش ضد مشنگی شدیدی داشتند که با توجه به وابستگی او به پدر مشنگش و عشقی که همچنان به دوگل مک‌گره‌گور داشت، او را آزار می‌داد. اگر چه مینروا کارمند بسیار کارآمد و با استعدادی بود و به رئیس مسن‌تر از خود، الفینستون ارکوارت، علاقه داشت، اما در لندن ناراحت و غمگین بود و سرانجام متوجه شد دلش برای اسکاتلند تنگ شده است. بالاخره پس از دو سال اشتغال در وزارتخانه ترفیع بسیار خوبی به او پیشنهاد شد، اما تصمیم گرفت آن را رد کند. مینروا یک جغد به هاگوارتز فرستاد تا بداند می‌تواند آنجا تدریس کند یا خیر. جغد در عرض چند ساعت با پیشنهاد فعالیت در بخش تغییر شکل زیر نظر رئیس بخش تغییرشکل، آلبوس دامبلدور، برگشت.

دوستی با آلبوس دامبلدور

مدرسه با آغوشی باز از بازگشت مینروا مک‌گونگال استقبال کرد. مینروا خود را وقف کارش کرد و نشان داد استادی سخت‌گیر اما الهام‌بخش است. او با قاطعیت پیش خود می‌گفت مخفی کردن نامه‌های دوگل مک‌گره‌گور در جعبه‌ی قفل شده زیر تخت خوابش بهتر از آن است که چوبدستی‌اش در آن جعبه باشد. با این وجود هنگامی که از طریق ایزابلِ حواس‌پرت (حین نامه‌ای مفصل از خبرها و شایعات محلی) باخبر شد که دوگل با دختر یک کشاورز دیگر ازدواج کرده است، بسیار شوکه شد.

آن شب آلبوس دامبلدور مینروا را در حالی در کلاس درسش یافت که غرق اشک بود. مینروا تمام ماجرا را برای او تعریف کرد. آلبوس دامبلدور به او دلداری داد و به آرامش دعوتش کرد و بخشی از تاریخ خانواده‌ی خودش را برای او بازگو کرد که مینروا قبلاً از آن چیزی نمی‌دانست. اعتماد و صمیمیتی که آن شب بین این دو شخصیت تودار و محتاط رد و بدل شد، پایه گذار احترام و دوستی متقابل و پاینده‌ای شد.

مینروا مک‌گونگال یکی از معدود افرادی بود که سال ۱۹۴۵ هنگامی که دامبلدور تصمیم‌گرفت با جادوگر سیاه، گلرت گریندل‌والد[1]، مبارزه کرده و او را شکست دهد، می‌توانست حال او را درک کند.

---

[1] Gellert Grindelwald

اولین قدرت‌گیری ولدمورت

مینروا مک‌گونگال شخصا به تام ریدل جوان درس نداده بود، اما او محرم ترس‌ها و شک‌های دامبلدور به ریدل بود. مینروا حین دوره اول تلاش ولدمورت برای قدرت گرفتن، به محفل ققنوس ملحق نشد (در آن زمان وزارتخانه محفل ققنوس را یک گروه خائن می‌دانست. وزیران سحر و جادو یکی پس از دیگری از نفوذ و توانایی جادویی دامبلدور هراس داشتند و ترسشان از این بود که او قصد داشته باشد آن‌ها را از قدرت به زیر بکشد). توانایی جانورنمایی مینروا در این دوران سیاه بسیار مفید واقع شد و به دور از چشم شاگردانش شب‌های زیادی به جاسوسی برای وزارتخانه در شمایل یک گربه می‌پرداخت و اطلاعاتی حیاتی از فعالیت‌های پیروان ولدمورت برای کارآگاهان جمع‌آوری می‌کرد.

مینروا نیز مانند بسیاری از اعضای جامعه جادوگری در اولین دوره قدرت ولدمورت، به خاطر مرگ عزیزانش عزادار شد. از ناراحت‌کننده‌ترین آن‌ها می‌توان به از دست دادن برادرش، رابرت، دو تن از محبوب‌ترین شاگردانش، لی‌لی اونز[1] و جیمز پاتر[2]، و دوگل مک‌گره‌گور اشاره کرد که همراه با همسر و فرزندانش حین یکی از حمله‌های تصادفی ضد مشنگی مرگ خواران به قتل رسیده بود. این خبر آخر بسیار برای مینروا تکان‌دهنده بود. او همواره از خود می‌پرسید که اگر با دوگل ازدواج می‌کرد می‌توانست جانش را نجات دهد یا خیر.

---

[1] Lily Evans

[2] James Potter

ازدواج

مینروا مک‌گونگال در تمام مدت حضورش در هاگوارتز دوستی خود را با الفینستون ارکوارت، رئیس قدیمی‌اش در وزارتخانه، حفظ کرد. وی زمانی که برای تعطیلات در اسکاتلند به سر می‌برد به دیدن مینروا آمد و در کمال شگفتی و خجالت او، در تریای خانم پادیفوت[۱] از او خواستگاری کرد. مینروا که هنوز دلش پیش دوگل مک‌گره‌گور بود، درخواست او را رد کرد.

با این که مینروا دائماً به او جواب منفی می‌داد، اما الفینستون هرگز از عشق خود و از این که هر از چند گاهی به او پیشنهاد ازدواج دهد، دست بر نداشت. ولی مرگ دوگل مک‌گره‌گور، با تمام ناراحت کننده بودنش، گویا مینروا را از بند رها کرد. کمی پس از اولین شکست ولدمورت، الفینستون که دیگر موهایش سفید شده بود، حین یک پیاده‌روی تابستانی در اطراف دریاچه‌ی بزرگ هاگوارتز، بار دیگر از او خواستگاری کرد. این بار مینروا درخواست او را پذیرفت. الفینستون، که اکنون بازنشسته شده بود، از شادی در پوست خود نمی‌گنجید. او کلبه‌ی کوچکی را در هاگزمید برای خودشان خرید تا مینروا از آنجا هر روز به راحتی به محل کارش برود.

نسل‌های پی در پی دانش‌آموزان مینروا را با نام «پروفسور مک‌گونگال» می‌شناختند و او، که همیشه تا حدودی فمنیست[۲] بود، اعلام کرد که با وجود ازدواج، نام خانوادگی خود را حفظ می‌کند. سنت‌گرایان خرده گرفتند که چرا مینروا از قبول نام خانوادگی یک اصیل‌زاده اجتناب کرده و نام پدر مشنگ خود را نگه داشته است.

این ازدواج (که تقدیر این بود به شکل غم‌انگیزی زود به پایان رسد) وصلت بسیار شادی بود. با وجود این‌که آن دو از خود فرزندی نداشتند، برادرزاده‌های مینروا (دخترها و پسرهای برادرهای او، مالکولم و رابرت) مدام به آن‌ها سر می‌زدند. این دوره برای مینروا بسیار رضایت‌بخش بود.

مرگ تصادفی الفینستون سه سال پس از ازدواجشان، در اثر گزیدگی چنگولک‌های سمی[۳]، خبر بسیار غم‌انگیزی برای همه کسانی بود که آن دو را می‌شناختند. مینروا تحمل تنها زندگی کردن در کلبه‌شان را نداشت، بنابراین پس از خاکسپاری الفینستون وسایلش را جمع کرد و به اتاق خواب کوچک و سنگ‌فرش شده‌اش در قلعه‌ی

---

[1] Puddifoot

[۲] مدافع حقوق زنان برای دستیابی به حقوقی سیاسی، اقتصادی، شخصی و اجتماعی برابر با مردان. م.

[۳] Venomous Tentacula ، چنگولک سمی گیاهی سبز و خاردار است که با بازوهای متحرکش، طعمه‌هایش را شکار می‌کند. چنگولک سمی از شاخه‌هایش به طعمه‌اش سم تزریق می‌کند و خارهایش نیز بسیار کشنده‌اند. گزش این گیاه بسیار سمی است و می‌تواند باعث مرگ شود. م.

هاگوارتز برگشت؛ اتاقی که از طریق دری مخفی در دیوار دفترش در طبقه‌ی اول قابل دسترسی بود. او که همیشه فردی بسیار شجاع و تودار بود، تمام انرژی‌اش را صرف کارش می‌کرد، و فقط عده‌ی کمی، شاید تنها آلبوس دامبلدور، متوجه شدند که او چه رنج‌هایی کشیده است.

جنگ جادوگری دوم

در زمان جنگ جادوگری دوم مینروا دیگر حاضر به فعالیت به عنوان جاسوس برای وزارتخانه نبود، زیرا معتقد بود تبدیل به نهادی فاسد و خطرناک شده است. این طرز تفکر با فضولی‌های دلورس جین آمبریج[1]، بازرس وزارتخانه و استاد درس دفاع در برابر جادوی سیاه، تقویت شد. مینروا با آمبریج برخوردهای خشن‌تری نسبت به تمامی همکارانش در تمام طول اشتغال حرفه‌ای‌اش داشت. پس از مقابله با مرگ‌خوارانی که در زمان مرگ آلبوس دامبلدور به هاگوارتز تجاوز کرده بودند، مینروا تبدیل به یکی از اعضای شاخص محفل ققنوس شد. گروهی که در آن زمان بیش از هر زمان دیگری ممنوعه شناخته می‌شد.

به دنبال منصوب شدن سوروس اسنیپ[2] به مقام مدیریت مدرسه پس از سرپرستی موقت مینروا بر مدرسه، او در مدرسه ماند تا در حد توانش از دانش‌آموزان در برابر کرو[3]ها، معلمان مرگ‌خواری که لرد ولدمورت آن‌ها را به مدرسه تحمیل کرده بود، محافظت کند. با وجودی که وفاداری او به پروفسور دامبلدور زبان‌زد خاص و عام بود، اما ولدمورت و یارانش مینروا را بسیار با استعدادتر از آن می‌دانستند که از دستش بدهند و معتقد بودند او به قدر کافی منطقی هست تا زمانی که پیروزی‌شان قطعی شد، به آن‌ها بپیوندد.

در این مورد آن‌ها کاملا اشتباه می‌کردند و عملکرد مینروا مک‌گونگال حین نبرد مشهور هاگوارتز ثابت کرد که وفاداری او به محفل ققنوس هرگز خدشه‌دار نشده بوده است. او یکی از آخرین افرادی بود که با ولدمورت پیش از مرگش دوئل کرد، نبردی که از آن جان سالم به در برد و پس از آن تبدیل به مدیره موفق و الهام‌بخش مدرسه شد که زمان زیادی در این پست ماند و به خوبی از پس آن برآمد. مینروا مک‌گونگال بعدها مدال درجه یک مرلین را از وزیر جدید سحر و جادو، کینگزلی شکلبولت[4] دریافت کرد و اندکی پس از آن چهره‌اش بر روی یکی از سری کارت‌های *جادوگران مشهور* شکلات‌های قورباغه‌ای به تصویر کشیده شد، اتفاقی که اذعان کرد انتظارش را نداشته است.

---

[1] Dolores Jane Umbridge
[2] Severus Snape
[3] Carrow
[4] Kingsley Shacklebolt

رابطه با هری پاتر

مینروا مک‌گونگال همواره یکی از سوژه‌های مسخره‌بازی‌های مخفی قانون شکنان بود. با این اوصاف او مرتبا سیاست دامبلدور را زیر سوال می‌برد که به هری اجازه می‌داد ریسک‌های بزرگ کند و حین دوره بلوغش تعداد زیادی از قانون‌های مدرسه را بشکند. این موضوع نشان‌دهنده آن است که او بسیار بیشتر از مدیر مدرسه نگران و مراقب هری بوده است. هری به راستی شایسته محبت مینروا بود؛ نه تنها به خاطر اینکه فرزند دو تن از بهترین شاگردان تمام ادوار تدریس او بود بلکه به خاطر اینکه همانند او عزیزان مهمی را از دست داده بود. با این وجود هنگامی که هری شاگردش بود نه او را لوس کرد و نه او را نسبت به دیگران برتری می‌داد. او تنها حین نبرد هاگوارتز میزان اعتمادش را به هری نشان داد. جایی که به صراحت از هری حمایت کرد، با وجود اینکه هرگز مورد اعتماد کامل هری یا دامبلدور نبود.

پس از گفت و گویی شخصی با هری، مینروا مک‌گونگال تصمیمی جنجالی گرفت و تابلوی سوروس اسنیپ را به مجموعه تابلوهای مدیران و مدیره‌های هاگوارتز در دفتر مدیریتش اضافه کرد.

نظرات جی.کی.رولینگ

مینروا الهه جنگ و خرد رومیان باستان بوده است. ویلیام مک‌گونگال[1] نیز به عنوان بدترین شاعر تاریخ بریتانیا شناخته می‌شود. در مقابل نام این مرد و این ایده که این‌چنین زن فوق‌العاده‌ای ممکن است از اقوام دور مک‌گونگالِ مسخره باشد، نمی‌توانستم مقاومت کنم.

نمونه کوچکی از کار او به شما نشان می‌دهد که ویلیام چه دلقک ناخواسته‌ای بوده است. متنی که در ادامه می‌آید بخشی از شعری است که او برای بزرگداشت فاجعه راه‌آهن ویکتوریا سروده است:

پل راه‌آهن زیبای رود نقره‌ای تی[2]!

افسوس! متاسفم که باید بگم

۹۰ نفر اونجا مردند

در آخرین شنبه سال ۱۸۷۹

که تا مدت‌ها از خاطرمان نمی‌روند.

---

[1] William McGonagall

[2] Tay، رود تی طولانی‌ترین رود اسکاتلند به مسافت ۱۹۲ کیلومتر است. م.

اولین باری که پروفسور مک‌گونگال را دیدیم در شمایل یک گربه ماده در گوشه‌ی خیابان پریوت درایو ایستاده بود و نقشه‌ای را می‌خواند. تنها زمانی که دامبلدور رسید او به صورت انسانی خودش تغییر شکل داد. این توانایی نادرِ تغییر شکل از گربه به انسان، مک‌گونگال را تبدیل به یک جانورنما کرده است. اما این نوع جادو چقدر سخت و منحصر به فرد است؟ بیایید ببینیم.

جانورنمایی

به قلم جی.کی.رولینگ

یک جانورنما ساحر یا ساحره‌ای است که می‌تواند به یک حیوان تبدیل شود. این افراد هنگامی که به شکل حیوانی خود در آمده‌اند به بسیاری از توانایی‌ها مانند تفکر مثل انسان‌ها، حس تشخیص‌شان و خاطراتشان دسترسی دارند. حتی اگر مدت طولانی به شکل حیوانی خود باقی مانده باشند، میزان عمرشان مانند انسان‌های دیگر خواهد بود. با این حال احساسات و عواطفشان ابتدایی‌تر شده و خواسته‌های حیوانی بی‌شماری خواهند داشت. مثلا برای تغذیه باید هرچه بدن حیوانی‌شان میل دارد را بخورند نه آن چیزی که انسان‌ها می‌خورند.

تبدیل شدن یک فرد به جانورنما فوق‌العاده مشکل است و این فرآیند که پیچیده و زمان‌بر است ممکن است کاملا اشتباه از آب در بیاید. به همین دلیل کمتر از یک نفر از هر هزار جادوگر جانورنماست.

یک جانورنما پتانسیل برتر فوق‌العاده‌ای در حوزه‌های جاسوسی و جرم و جنایت دارد. به همین دلیل یک لیست جانورنمایان وجود دارد که همه جانورنماها باید اطلاعات شخصی و شکل دقیق حیوانی که می‌توانند به آن تغییر شکل دهند را در آن ثبت کنند. در اکثر اوقات ویژگی‌های شاخص ظاهری یا معلولیت‌های جسمی بدن انسانی به حالت حیوانی نیز منتقل می‌شود. عدم ثبت اطلاعات در این فهرست می‌تواند منجر به حبس در آزکابان شود.

با مشکل مواجه شدن فرآیند جانورنما شدن تبعات سنگینی دارد. معمولا بی‌صبری در این فرآیند پیچیده و طولانی علت اصلی فاجعه‌هایی است که نتیجه آن عمدتا جهش یافتن فرد به یک نیمه انسان نیمه حیوان است. برای چنین اشکالاتی درمانی یافت نشده است و قربانی مجبور است زندگی‌اش را با وضعیت رقت باری ادامه دهد که نه می‌تواند کاملا به انسان تبدیل شود و نه می‌تواند کاملا حیوان شود.

داشتن استعداد در تغییر شکل و معجون‌سازی برای جانورنما شدن ضروری است. هیچ مسئولیتی بابت آسیب‌های روحی یا جسمی که بر اثر دنبال کردن دستورالعمل زیر ممکن است به وجود آید، بر عهده گرفته نمی‌شود.

۱. به مدت یک ماه کامل (از زمانی که ماه کامل است تا دفعه بعدی که ماه کامل است) باید یک برگ مهر گیاه همواره در دهان قرار داشته باشد. برگ به هیچ وجه نباید بلعیده یا از دهان خارج شود. اگر برگ به هر طریقی از دهان خارج شود، فرآیند باید از ابتدا آغاز شود.

۲. پس از یک ماه در زمان ماه کامل، برگ را در حالی که به بزاق دهانتان آغشته است از دهانتان بیرون آورده و داخل یک بطری کوچک شیشه‌ای قرار می‌دهید تا بتواند نوارهای نور ماه را به خود جذب کند (اگر شبی که ماه کامل است، هوا ابری باشد باید یک برگ مهر گیاه دیگر پیدا کنید و تمام فرآیند را از ابتدا آغاز کنید.). به بطری شیشه‌ای این موارد را اضافه کنید: یکی از موهایتان، یک قاشق چای‌خوری شبنم جمع‌آوری شده از محلی که به مدت هفت روز نه نور خورشید و نه پای انسان به آنجا رسیده باشد و شفیره[۱] پروانه‌ی کله مرده[۲]. این ترکیب را در محلی آرام و تاریک قرار دهید و تا زمان رعد و برق بعدی آن را تکان نداده و حتی نگاهش هم نکنید.

۳. در مدتی که منتظر رعد و برق هستید، فرآیندی که در ادامه می‌آید را باید هنگام طلوع و غروب خورشید انجام دهید. نوک چوبدستی باید روی قلبتان قرار بگیرد و این ورد خوانده شود: *آماتو انیمو انیماتو انیماگوس*[۳]

۴. انتظار برای رعد و برق ممکن است هفته‌ها، ماه‌ها و حتی سال‌ها طول بکشد. در این مدت بطری شیشه‌ای نباید تکان بخورد یا نور خورشید به آن برسد. آلوده شدن بطری به نور خورشید می‌تواند باعث بدترین جهش‌یافتگی‌ها شود. در مقابل وسوسه نگاه کردن به معجونتان تا زمانی که رعد و برق رخ بدهد، مقاومت کنید. اگر ورد گفته شده را هر طلوع و غروب تکرار کنید، پس از مدتی هنگامی که نوک چوبدستی را به قفسه سینه خود می‌فشارید ممکن است ضربان قلب دومی را احساس کنید. شدت این ضربان گاهی قوی‌تر و گاهی ضعیف‌تر از قلب اصلی شماست. با این حال همه چیز باید مانند سابق دنبال شود. ورد باید در زمان مناسب تکرار شود و این کار هرگز نباید ترک شود.

۵. به محض اینکه رعد و برق اتفاق افتاد، مستقیما به جایی بروید که بطری شیشه‌ای را پنهان کرده‌اید. اگر تمامی مراحل قبلی را به درستی انجام داده باشید، در بطری مقداری معجون قرمز رنگ خواهید یافت.

۶. ضروری است که بلافاصله به محلی بزرگ و امن بروید. جایی که تغییر شکل شما باعث به صدا در آوردن آژیر خطر یا آسیب فیزیکی برای شما نشود. نوک چوبدستی‌تان را مقابل قلبتان نگه دارید و ورد *آماتو انیمو انیماتو انیماگوس* را بخوانید. سپس معجون را سر بکشید.

۷. اگر همه چیز درست پیش رفته باشد، احساس دردی آتشین خواهید کرد و ضربان قلبتان دو برابر می‌شود. در ذهنتان تصویر موجودی که قرار است به آن تبدیل شوید نقش می‌بندد. نباید از خود ترس نشان دهید. اکنون برای منصرف شدن از تغییری که خودتان می‌خواسته‌اید، بسیار دیر است.

---

[۱] شفیره در واقع لارو یا نوزاد کرمی‌شکل حیواناتی است که دگردیسی کامل دارند، مانند پروانه. در مرحله شفیرگی، لارو به دور خود پیله می‌تند تا دگردیسی خود را کامل کند. در اینجا منظور لاروی است که در مرحله شفیرگی قرار دارد. م.

[۲] پروانه کله مرده یک حشره مخصوص نواحی گرمسیری و نیمه گرمسیری است و ویژگی بارز آن وجود نقشی به شکل اسکلت سر انسان در پشت سینه‌اش است. م.

[3] Amato Animo Animato Animagus

۸. اولین تغییر شکل معمولا ناراحت‌کننده و ترسناک است. لباس‌ها و وسایل مانند عینک و جواهرات با پوست ترکیب و تبدیل به بدنی یکپارچه پوشیده از خز، فلس یا خار می‌شوند. در مقابل تغییر مقاومت نکنید و وحشت‌زده نشوید. ممکن است ذهن حیوانی بر شما غلبه کند و کارهایی احمقانه کنید، مثلا برای فرار از پنجره تلاش کنید یا به دیوار حمله‌ور شوید.

۹. هنگامی که تغییر شکلتان کامل شد، باید احساس آرامش جسمی کنید. به شدت توصیه می‌شود که بلافاصله چوبدستی‌تان را بردارید و آن را جایی امن پنهان کنید تا بعدا که به شکل انسانی خود بازگشتید بتوانید آن را پیدا کنید.

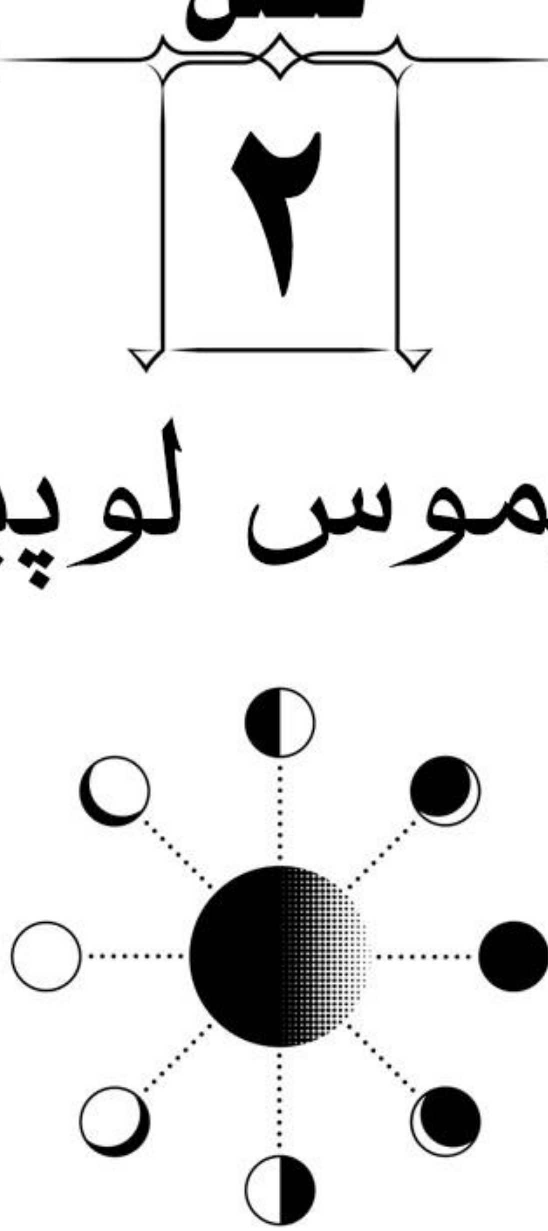
۱۰. برای اینکه به شکل انسانی خود بازگردید، تا جایی که می‌توانید به دقت شکل انسانی خود را تجسم کنید. این کار برای تغییر شکل کافی است اما اگر این اتفاق بلافاصله رخ نداد، وحشت‌زده نشوید. با تمرین قادر خواهید بود که با تجسم شکل حیوانی‌تان هر زمان که خواستید به آن صورت در بیایید. جانورنمایی پیشرفته می‌تواند بدون کمک چوبدستی انجام شود.

به طور کل جادوگران ترجیح می‌دهند که با لباس‌هایشان تغییر شکل بدهند تا زمانی که دوباره به شکل انسانی بازگشتند، برهنه نباشند. با این حال اگر کسی بخواهد، امکان آن وجود دارد که لباس‌هایش با او تغییر شکل ندهند. هرچه از مدت زمانی که یک ساحر یا ساحره جانورنما شده است بگذرد، دقیق‌تر می‌تواند شکل تغییر یافته خود را مشخص کند.

به نظر می‌رسد همیشه جانوری که یک فرد اگر جانورنما شود می‌تواند به آن تغییر شکل دهد، همان جانور سپر مدافعش است. هیچ مثال شناخته‌شده‌ای وجود ندارد که اگر سپر مدافع کسی تغییر کرد، شکل جانورنمایی او نیز تغییر بکند. جانورنماها بسیار کم هستند و تا به حال مطالعه‌ای در این زمینه صورت نگرفته است که با قاطعیت بتوان نظر داد.

فصل ۲

ریموس لوپین



جانورنما بودن یک امتیاز است که به مهارت زیاد و تلاش سخت نیاز دارد. در سمت مقابل، گرگینه بودن چیزی است که بر خلاف میل جادوگران اتفاق می‌افتد. زندگی یک گرگینه، همانطور که از زندگی ریموس لوپین[1] به آن پی برده‌ایم، می‌تواند زجرآور و سرشار از تنهایی باشد.

در ادامه در مورد کودکی لوپین، عشقش به نیمفادورا تانکس[2] و روزی که فنریر گری‌بک[3] او را گاز گرفت، همه چیز را بدانید و کشف کنید که چرا نوشتن زندگی‌نامه او بار دیگر جی.کی.رولینگ را غمگین کرده است.

[1] Remus Lupin
[2] Nymphadora Tonks
[3] Fenrir Greyback

ریموس لوپین

به قلم جی.کی.رولینگ

تاریخ تولد:

۱۰ مارس

چوبدستی:

چوب سرو و موی اسب شاخدار، ۱۰,۲۵ اینچ، منعطف

گروه هاگوارتز:

گریفندور

توانایی ویژه:

استعداد استثنایی در دفاع در برابر جادوی سیاه، گرگینه

سپر مدافع:

گرگ

اصل و نسب:

پدر ساحر، مادر مشنگ

خانواده:

همسر نیمفادورا تانکس، فرزند ادوارد ریموس تدی لوپین[۱]

[1] Edward Remus (Teddy) Lupin

والدین

ریموس لوپین تنها فرزند لیال لوپین[1] جادوگر و همسر مشنگش، هوپ هاول[2] بود.

لیال لوپین بسیار زیرک و در جوانی تا حدودی خجالتی بود و هنگام سی سالگی شهرتی جهانی در زمینه *اشباح روح گونه غیر انسانی* داشت. این موجودات شامل جن‌های نفیره‌کش[3]، لولوخورخوره‌ها و سایر موجودات عجیبی هستند که در شکل و رفتار حالتی روح مانند دارند، اما واقعا هیچ‌گاه موجودی زنده نبوده‌اند و به صورت معمایی حتی برای دنیای جادوگری باقی مانده‌اند.

در یک سفر اکتشافی به جنگل‌های انبوه ولز، جایی که گفته می‌شد لولوخرخره‌های شرور کمین کرده‌اند، لیال تصادفا با همسر آینده‌اش برخورد کرد. هوپ هاول که دختر مشنگ زیبایی بود و در دفتر بیمه‌ای در کاردیف کار می‌کرد، از روی بی‌اطلاعی در جنگلی قدم می‌زد که تصور می‌کرد سالم و بی ضرر است. مشنگ‌ها می‌توانند لولوخورخوره‌ها و جن‌های نفیره‌کش را احساس کنند و هوپ که فردی حساس و خیال‌پرداز بود، به این باور رسیده بود که چیزی از میان درختان تاریک به او نگاه می‌کند. در نهایت تخیل او به واقعیت تبدیل شد و لولوخورخوره در شمایل مردی بزرگ با چهره‌ای شیطانی ظاهر شد و در حالی به او نزدیک می‌شد که در تاریکی دستانش را باز کرده بود و دندان قروچه می‌کرد. لیال جوان با شنیدن صدای جیغ هوپ به سرعت از میان درختان خود را به او رساند و شبح را با یک حرکت چوبدستی به تکه‌ای قارچ تبدیل کرد. هوپ وحشت‌زده در حالت گیجی خود تصور کرد که آمدن لیال باعث فراری دادن مهاجم شده است و اولین جمله لیال به او، «چیزی نیست، فقط یه لولوخورخوره بود»، هیچ مفهومی برایش نداشت. لیال که متوجه زیبایی او شده بود، عاقلانه تصمیم گرفت دیگر در مورد لولوخورخوره‌ها با او صحبت نکند و در عوض تایید کرد که آن مرد بسیار بزرگ ترسناک بوده است و تنها کار عاقلانه آن است که برای محافظت از هوپ، او را تا خانه همراهی کند.

زوج جوان عاشق یکدیگر شدند و حتی اعتراف خجولانه چند ماه بعد لیال مبنی بر اینکه هوپ هرگز در معرض خطری واقعی نبوده است، علاقه هوپ به او را خدشه‌دار نکرد. هوپ خواستگاری او را پذیرفت و با ذوق و شوق مشغول آماده‌سازی مراسم عروسی شد که با یک کیک لولوخورخوره‌ای برگزار شد.

---

[1] Lyall Lupin
[2] Hope Howell
[3] Poltergeist

اولین و تنها فرزند لیال و هوپ، ریموس جان[1]، یک سال پس از ازدواجشان به دنیا آمد. پسری کوچک، شاد و سالم که از همان ابتدا اولین نشانه‌های جادو را از خود بروز داد. والدینش تصور می‌کردند او پا جای پای پدرش خواهد گذاشت و در دوره‌های درسی مدرسه علوم و فنون جادوگری هاگوارتز شرکت خواهد کرد.

[1] Remus John

گاز گرفتگی

زمانی که ریموس چهار ساله بود میزان فعالیت‌های مرتبط با جادوی سیاه در سراسر کشور به طور فزاینده‌ای در حال افزایش بود. در حالی که عده کمی می‌دانستند علت اصلی حملات روزافزون و بازرسی‌ها چیست، اولین قدرت‌گیری لرد ولدمورت در جریان بود و مرگ خواران مشغول به خدمت‌گرفتن همه نوع از موجودات سیاه بودند تا به آن‌ها برای غلبه بر وزارت سحر و جادو بپیوندند. وزارتخانه متخصصین موجودات سیاه، حتی موجودات کم اهمیتی مانند لولوخورخوره‌ها و جن‌های نفیره‌کش را فرا خواند تا بتواند خطرات موجود را شناسایی و آن‌ها را محدود کند. لیال لوپین یکی از افرادی بود که سازمان ساماندهی و نظارت بر امور موجودات جادویی از او درخواست کرد که به آن‌ها بپیوندد و او با کمال میل این درخواست را پذیرفت. اینجا بود که لیال با گرگینه‌ای به نام فنریر گری‌بک رو به رو شد که برای بازجویی در مورد مرگ دو کودک مشنگ به وزارتخانه آورده شده بود.

گرگینه‌ها برای ثبت شدن در فهرست گرگینه‌ها به شدت مقاومت می‌کردند. جامعه جادوگری شدیدا از گرگینه‌ها دوری می‌کرد و به همین دلیل آن‌ها معمولا از ارتباط برقرار کردن با سایر مردم پرهیز می‌کردند. گرگینه‌ها در گروه‌های مخصوص به خودشان زندگی می‌کردند و هر کاری که از دستشان بر می‌آمد انجام می‌دادند تا در فهرست ثبت نشوند. گری‌بک، که وزارتخانه نمی‌دانست یک گرگینه است، ادعا کرد که چیزی بیش از یک مشنگ ولگرد نیست که در کمال ناباوری خود را داخل اتاقی پر از جادوگر یافته است و از صحبت‌های آن‌ها در مورد بچه‌های بیچاره‌ی مرده وحشت‌زده شده بوده است.

لباس‌های کثیف گری‌بک و نداشتن چوبدستی برای دو مامور کمیته بازجویی کافی بود تا متقاعد شوند او راست می‌گوید، اما لیال لوپین به این راحتی فریب نمی‌خورد. او متوجه نشانه‌های بارزی در ظاهر و رفتار گری‌بک شده بود و به کمیته گفت که آن‌ها باید گری‌بک را تا زمان ماه کامل بعدی، که ۲۴ ساعت بعد بود، در بازداشت نگه دارند.

گری‌بک هنگامی که همکاران لیال در کمیته به او می‌خندیدند، در سکوت کامل نشسته بود. («لیال، تو بهتر است به لولوخورخوره‌های ولزی برسی. این چیزیه که توش مهارت داری»). لیال که مردی نسبتا مودب و آرام بود، عصبانی شد. او گرگینه‌ها را افرادی «بی عاطفه، شیطان صفت و شایسته مرگ» خواند. او را از اتاق بیرون کردند، رئیس کمیته از مشنگ آواره عذرخواهی کرد و گری‌بک آزاد شد.

جادوگری که گری‌بک را به خارج از محل بازجویی هدایت می‌کرد، باید افسون حافظه را بر روی او اجرا می‌کرد تا به خاطر نیاورد که در وزارتخانه بوده است. قبل از اینکه او شانسی برای انجام این کار داشته باشد، مغلوب گری‌بک و دو همدستش شد که جلوی در ورودی کمین کرده بودند و سه گرگینه فرار کردند.

گری‌بک بدون معطلی برای دوستانش توضیح داد که لیال لوپین آن‌ها را چگونه توصیف کرده است. انتقام آن‌ها از جادوگری که فکر می‌کرد آن‌ها شایسته مرگ هستند، سریع و خشن بود.

اندکی پیش از تولد پنج سالگی ریموس لوپین، در حالی که با آرامش در تخت‌خوابش به خواب رفته بود، فنریر گری‌بک به زور پنجره اتاق پسرک را باز کرد و به او حمله کرد. لیال به موقع به اتاق خواب رسید تا جان پسرش را نجات دهد و با چند افسون قدرتمند گری‌بک را از خانه بیرون کرد. با این حال ریموس دیگر یک گرگینه کامل شده بود.

لیال لوپین هرگز خود را به خاطر جملاتی که جلوی گری‌بک در بازجویی به زبان آورده بود، نبخشید. «بی عاطفه، شیطان صفت و شایسته مرگ». او تنها نظر عمومی جامعه در مورد گرگینه‌ها را بازگو کرده بود، حال پسرش به جز دوره دردناکی که ماه کامل بود، مانند همیشه دوست‌داشتنی و زیرک بود. در آن زمان او تغییر شکل دردناکی را تحمل می‌کرد و به خطری برای اطرافیانش تبدیل می‌شد. سال‌های زیاد لیال حقیقت پشت حمله از جمله اینکه چه کسی به ریموس حمله کرده است را از او پنهان کرد، زیرا می‌ترسید ریموس او را متهم کند.

کودکی

لیال تمام تلاشش را کرد تا بتواند درمانی پیدا کند، اما نه معجون‌ها و نه افسون‌ها نتوانستند به پسرش کمک کنند. از این زمان به بعد زندگی خانواده تحت تاثیر ریموس و شرایطش قرار گرفت که باید پنهان می‌شد. آن‌ها به محض اینکه شایعات در مورد رفتارهای عجیب پسرک شدت گرفت، از روستا به شهر مهاجرت کردند. دوستان جادوگرشان متوجه می‌شدند که وقتی به زمان ماه کامل نزدیک می‌شوند، چقدر ریموس ضعیف می‌شود و به غیبت‌های ماهانه‌اش اشاره‌ای نمی‌کردند. ریموس اجازه نداشت با سایر بچه‌ها بازی کند مبادا از دهانش در برود و رازش را فاش کند. در نتیجه، با وجود داشتن والدینی که عاشقش بودند، ریموس پسر بسیار تنهایی بود.

زمانی که ریموس کوچک بود، مهار کردنش هنگام تغییر شکل چندان دشوار نبود. یک اتاق با در قفل شده و تعدادی افسون بی‌صداسازی معمولا کفایت می‌کرد. اما هر چه بزرگ‌تر شد، گرگ درونش نیز بزرگ‌تر شد و هنگامی که ده ساله شده بود می‌توانست درها را بشکند و شیشه‌ها را خرد کند. افسون‌های قدرتمندتری برای مهار کردن او نیاز بود و ترس و نگرانی هوپ و لیال را ضعیف‌تر می‌کرد. آن‌ها به فرزندشان عشق می‌ورزیدند اما می‌دانستند که جامعه آن‌ها، که در آن زمان مملو از ترس از افزایش فعالیت‌های سیاه بود، برخورد رئوفانه‌ای با یک گرگینه غیرقابل کنترل نخواهد داشت. آرزوهایی که زمانی برای پسرشان داشتند نابود شده بود و لیال با اطمینان از اینکه ریموس هرگز نمی‌تواند قدم به مدرسه بگذارد، او را در خانه آموزش می‌داد.

اندکی پیش از تولد یازده سالگی ریموس، آلبوس دامبلدور، مدیر هاگوارتز، شخصا و بدون دعوت قبلی به در خانه خانواده لوپین آمد. لیال و هوپ که ترسیده و سراسیمه شده بودند سعی کردند جلوی ورودش را بگیرند، اما به طریقی پنج دقیقه بعد دامبلدور پای بخاری نشسته و مشغول خوردن نان و تیله‌بازی جادویی با ریموس بود.

دامبلدور به خانواده لوپین توضیح داد که می‌داند چه اتفاقی برای فرزندشان افتاده است. گری‌بک در مورد کاری که کرده رجز می‌خوانده است و دامبلدور بین موجودات سیاه جاسوسانی داشته است. با این حال دامبلدور به لوپین‌ها گفت دلیلی نمی‌بیند که ریموس به مدرسه نیاید و توضیحاتی در مورد اقداماتی داد که انجام داده است تا محلی امن و مطمئن برای تغییرشکل‌های او مهیا کند. با توجه به تعصب شدیدی که در مورد گرگینه‌ها وجود داشت، دامبلدور تایید کرد که به خاطر امنیت خود ریموس وضعیت او نباید همه جا جار زده شود. ماهی یک بار باید از مدرسه خارج شده و به سمت خانه امن و راحتی در دهکده هاگزمید برود که با افسون‌های زیادی محافظت می‌شود و تنها راه دسترسی به آن راهرویی زیرزمینی است که از محوطه هاگوارتز آغاز می‌شود. او در آن مکان قادر خواهد بود در آرامش تغییر شکل دهد.

هیجان ریموس قابل وصف نبود. این آرزویش در تمام زندگی بود که بچه‌های دیگر را ببیند و برای اولین بار دوستان و هم‌بازی‌هایی داشته باشد.

مدرسه

ریموس لوپین که در گریفندور گروه‌بندی شده بود، به آسانی با دو پسر بچه شاد، با اعتماد به نفس و یاغی، جیمز پاتر و سیریوس بلک[1] خودمانی شد. آن‌ها تحت تاثیر حس شوخ طبعی ملایم و مهربانی ریموس قرار گرفته بودند که آن را می‌ستودند، هر چند که خودشان همیشه آن‌قدر مهربان نبودند. ریموس، که همیشه ضعیف‌ترین رفیق بود، با پیتر پتی‌گرو[2] کوتاه قد و کُند مهربان بود؛ کسی که جیمز و سیریوس بدون تشویق ریموس فکر نمی‌کردند ارزش توجه آن‌ها را داشته باشد. خیلی زود این چهار نفر تبدیل به دوستانی جدانشدنی شدند.

ریموس نقش وجدان گروه را داشت اما گاهی در این زمینه ضعیف عمل می‌کرد. او هرگز قلدری‌های پیاپی آن‌ها برای سوروس اسنیپ را تایید نمی‌کرد، اما به شدت جیمز و سیریوس را دوست داشت و به خاطر اینکه او را پذیرفته بودند بسیار از آن‌ها ممنون بود. به همین دلیل همیشه آن‌قدرها که باید و شاید مقابلشان نمی‌ایستاد.

ناگزیر، خیلی زود سه دوست کنجکاو شدند که چرا ریموس ماهی یک بار ناپدید می‌شود. ریموس که از کودکیِ گوشه‌گیرانه‌اش آموخته بود اگر دوستانش بفهمند او یک گرگینه است، ترکش خواهند کرد، دروغ‌های استادانه‌ای برای توجیه غیبت‌هایش می‌ساخت. جیمز و سیریوس در سال دوم تحصیلیشان متوجه حقیقت شدند. در کمال تعجب سپاسگزارانه ریموس، آن‌ها نه تنها دوستش باقی ماندند بلکه راهی خلاقانه یافتند تا تنهایی ماهانه او را آسان‌تر کنند. آن‌ها همچنین به او لقبی دادند که در ادامه دوران تحصیل روی او ماند: مهتابی. ریموس دوره تحصیلش در مدرسه را با نمره عالی به پایان رساند.

---

[1] Sirius Black
[2] Peter Pettigrew

محفل ققنوس

زمانی که چهار دوست مدرسه را ترک کردند، قدرت‌گیری لرد ولدمورت تقریبا کامل شده بود. نیروی مقاومت حقیقی با او در سازمانی زیرزمینی به نام محفل ققنوس متمرکز شده بود که هر چهار مرد جوان به آن پیوستند.

مرگ جیمز پاتر به همراه همسرش لی‌لی به دستان لرد ولدمورت یکی از سنگین‌ترین اتفاقات زندگی دشوار ریموس بود. ریموس بیشتر از افراد دیگر به دوستانش اهمیت می‌داد زیرا مدت زیادی بود که پذیرفته بود اکثر مردم با او به صورت موجودی رفتار می‌کنند که نمی‌شود حتی به او دست زد و قبول کرده بود امکانی برای ازدواج و بچه دار شدنش وجود ندارد. از آن بدتر، در عرض ۲۴ ساعت بعد دو دوست دیگرش را نیز از دست داد. ریموس به منظور کاری برای محفل ققنوس به شمال رفته بود که خبر وحشتناک به قتل رسیدن یکی از دوستانش به دست دیگری را شنید. کسی که اکنون در آزکابان بود، به محفل ققنوس خیانت کرده بود و مسئول مرگ جیمز و لی‌لی نیز بود.

سقوط ولدمورت که باعث شادی باقی جامعه جادوگری شد، سرآغاز تنهایی و ناراحتی بی‌پایان ریموس بود. او سه دوست نزدیکش را از دست داده بود و با انحلال محفل هم‌زمانش به زندگی‌های شلوغشان با خانواده‌هایشان برگشتند. مادرش اکنون مرده بود و گرچه پدرش، لیال، همواره از دیدن فرزندش استقبال می‌کرد، ریموس دوست نداشت زندگی آرام او را با بازگشت خود ناآرام کند.

ریموس اکنون زندگی بخور و نمیری داشت. شغل‌هایی را قبول می‌کرد که بسیار پایین‌تر از سطح توانایی‌هایش بود و همیشه می‌دانست که برای جلب توجه نکردن همکارانش، باید شغلش را پیش از ظهور نشانه‌های بیماری‌اش که هر ماه در زمان ماه کامل افزایش می‌یافت، ترک کند.

معجون ضد گرگینه

یکی از پیشرفت‌های جامعه جادوگری ریموس را امیدوار کرد: کشف معجون ضد گرگینه. این معجون گرچه مانع از تغییرشکل گرگینه از انسان به گرگ نمی‌شد اما باعث می‌شد تنها به گرگی معمولی و خواب‌آلود تبدیل شود. بدترین ترس همیشگی ریموس آن بود که هنگامی که عقلش سر جایش نیست، کسی را بکشد. با این حال معجون ضد گرگینه پیچیده بود و مواد اولیه‌اش بسیار گران. او بدون آنکه هویت اصلی‌اش را فاش کند، نمی‌توانست به آن دسترسی پیدا کند. بنابراین همچنان به زندگی تنها و دوره‌گردانه‌اش ادامه داد.

بازگشت به هاگوارتز

آلبوس دامبلدور زمانی که در کلبه خرابه نیمه متروکی در یورکشایر به دنبال ریموس لوپین رفت، بار دیگر مسیر زندگی او را عوض کرد. ریموس که از دیدن مدیر بسیار خوشحال شده بود، زمانی که دامبلدور تدریس درس دفاع در برابر جادوی سیاه را به او پیشنهاد کرد، بسیار متعجب شد. او تنها زمانی قبول کرد که دامبلدور به او توضیح داد به لطف معجون‌ساز مدرسه، سوروس اسنیپ، منبع بی‌پایانی از معجون‌های ضد گرگینه وجود خواهد داشت.

ریموس در هاگوارتز خود را به عنوان یک معلم خدادادی با استعدادی نادر در زمینه تدریسش و دارای درکی عمیق از دانش‌آموزانش ثابت کرد. او مانند همیشه مجذوب انسان‌هایی می‌شد که در دردسر می‌افتادند و هری پاتر و نویل لانگ باتم هر دو از درایت و مهربانی او استفاده کردند.

با این حال ایراد قدیمی ریموس هنگامی که مشغول به کار شد نیز ادامه یافت. تردیدهای زیادی در مورد یکی از دوستان قدیمی‌اش، یک فراری شناخته شده، در ذهنش وجود داشت اما با هیچ کس در هاگوارتز آن‌ها را در میان نگذاشت. آرزوی قدیمی او، اینکه متعلق به گروهی باشد یا مورد محبت واقع شود، به این معنا بود که او به اندازه‌ای که باید و شاید شجاع و صادق نبود.

ترکیبی از اتفاقات اندوه‌بار باعث شد که ریموس در محوطه مدرسه به یک گرگینه کامل تغییر شکل پیدا کند. نفرت سوروس اسنیپ، که به هیچ وجه با احترام و ادب ریموس کاهش پیدا نکرد، باعث شد او کاری کند تا همه بداند که استاد درس دفاع در برابر جادوی سیاه واقعا چه موجودی است. ریموس مجبور شد استعفا دهد و بار دیگر هاگوارتز را ترک کرد.

ازدواج

زمانی که لرد ولدمورت بار دیگر قدرت گرفت، گروه مقاومت قدیمی دوباره تشکیل شد و ریموس خود را بار دیگر عضوی از محفل ققنوس یافت.

این بار یکی از اعضای گروه کارآگاهی بود که بسیار جوان‌تر از آن بود که در دوره اول شکل‌گیری محفل، عضو آن بوده باشد. نیمفادورا تانکسِ باهوش، شجاع و بامزه با موهای صورتی دستیار الستور مودی، سخت‌گیرترین و کهنه‌کارترین کارآگاه بود.

ریموس که همیشه غمگین و تنها بود در ابتدا خوشش آمد، سپس تحت تاثیر قرار گرفت و در نهایت کاملا مغلوب ساحره جوان شد. او پیش از این هرگز عاشق نشده بود. اگر این اتفاق در زمان صلح می‌افتاد، ریموس به راحتی خود را کنار می‌کشید و به سراغ شغلی جدید و محل زندگی جدیدی می‌رفت تا مجبور نباشد ببیند تانکس عاشق کارآگاهی جوان و خوش قیافه می‌شود. اتفاقی که احتمال رخ دادنش زیاد بود. اما این جنگ بود، محفل ققنوس به هر دوی آن‌ها نیاز داشت و هیچ کس نمی‌دانست فردا ممکن است چه اتفاقی بیفتد. ریموس متقاعد شده بود در جایی که هست باقی بماند و احساساتش را پنهان کند. با این حال هر بار که در یکی از ماموریت‌های شبانه کسی او را با تانکس همراه می‌کرد، مخفیانه سرشار از خوشی می‌شد.

هرگز به ذهن ریموس خطور نمی‌کرد که تانکس بتواند احساسات او را پاسخ دهد؛ چون عادت کرده بود خودش را فردی کثیف و بی‌ارزش بداند. یک شب زمانی که بیرون خانه یکی از مرگ‌خواران شناخته‌شده کمین کرده بودند، یک سال پس از دوستی گرمشان که روز به روز صمیمانه‌تر می‌شد، تانکس در مورد یکی از همکارانشان در محفل به شوخی نکته‌ای گفت («اون حتی بعد از رفتن به آزکابان خوش قیافه است، مگه نه؟»). ریموس قبل از اینکه بتواند جلوی خودش را بگیرد به تلخی گفت که احتمالا تانکس عاشق دوست قدیمی او شده است. («اون همیشه زن‌ها رو عاشق خودش می‌کنه»). در این لحظه تانکس ناگهان عصبانی شد: «تو کاملا می‌دونی که من عاشق کی شدم، اگه وقت کردی، برای خودت متاسف باش که متوجه این نکته نشدی.»

اولین واکنش ریموس خوشحالی‌ای بود که هرگز در زندگی‌اش تجربه نکرده بود اما این احساس به سرعت فروکش کرد، زیرا احساس کرد عملیات دارد خراب می‌شود. او همیشه می‌دانست که نمی‌تواند ازدواج کند و خطر انتقال شرایط دردناک و شرم‌آورش به کسی دیگر را به جان بخرد. در آن لحظه او وانمود کرد که منظور تانکس را متوجه نشده است، اما تانکس به هیچ وجه فریب نخورد. تانکس که باهوش‌تر از ریموس بود مطمئن بود که ریموس عاشقش است اما قبول نکردن این مسئله از طرف ریموس را نجابت اشتباهی می‌دانست. پس از آن ریموس از گشت‌زنی به همراه تانکس خودداری می‌کرد، به سختی با او صحبت می‌کرد و برای خطرناک‌ترین ماموریت‌ها

داوطلب می‌شد. تانکس نیز به شدت ناراحت شده و به این نتیجه رسیده بود مردی که عاشقش است نه تنها تمایل ندارد دیگر وقتش را با او بگذراند، بلکه به جای بیان احساساتش ترجیح می‌دهد به سمت مرگ برود.

ریموس و تانکس هر دو با لرد ولدمورت و مرگ‌خوارانش در سازمان اسرار مبارزه کردند. نبردی که بازگشت ولدمورت را علنی کرد. از دست دادن آخرین دوست صمیمی دوران مدرسه‌اش در این نبرد تاثیری در دیدگاه خود ویرانگرانه ریموس، که روز به روز بدتر می‌شد، نداشت. تانکس تنها می‌توانست با ناامیدی او را بنگرد که داوطلب شد به عنوان جاسوس برای محفل به میان گرگینه‌های دیگر برود تا آن‌ها را متقاعد کند که به جبهه دامبلدور بپیوندند. با این کار او خود را در معرض اقدامات تلافی‌جویانه گرگینه‌ای قرار می‌داد که زندگی‌اش را برای همیشه تغییر داده بود: فنریر گری‌بک.

ریموس تقریبا یک سال بعد، زمانی که محفل با مرگ‌خواران در محوطه هاگوارتز درگیر شده بود، با گری‌بک و تانکس رو در رو شد. در این نبرد ریموس یکی دیگر از افرادی که به او عشق می‌ورزید را از دست داد: آلبوس دامبلدور. همه اعضای محفل ققنوس دامبلدور را ستایش می‌کردند اما برای ریموس او نمایانگر نوعی مهربانی، بردباری و درک کردن بود که ریموس در هیچ‌کسی در جهان به جز والدین و سه دوست صمیمی‌اش ندیده بود. دامبلدور تنها کسی بود که به او جایگاهی در جامعه عادی جادوگران پیشنهاد کرده بود.

پس از نبرد خونبار، با الهام از فلور دلاکور[1] که عشق پایدارش به بیل ویزلی[2]، کسی که مورد حمله گری‌بک قرار گرفته بود، را ابراز کرد، تانکس شجاعانه احساسات خود را نسبت به ریموس جلوی همه نشان داد و شدت عشقش به لوپین را بیان کرد. با وجودی که به نظر می‌رسید ریموس همچنان به کارهای خودخواهانه خود ادامه خواهد داد، او در سکوت کامل در شمال اسکاتلند، در حالی که شاهدینی از میخانه جادوگری محلی را برای ازدواجش انتخاب کرده بود، با تانکس ازدواج کرد. او همچنان می‌ترسید که لکه ننگینی که بر پیشانی او چسبیده بود بر همسرش نیز اثر بگذارد و به همین دلیل دوست نداشت درباره ازدواجشان هیاهو و سر و صدا به پا کند. او همواره بین شادی‌اش به خاطر ازدواج کردن با زن رویاهایش و وحشتی از چیزی که ممکن بود به سر هر دویشان آورده باشد، در تضاد بود.

[1] Fleur Delacour
[2] Bill Weasley

پدر شدن

چند هفته پس از ازدواجشان، ریموس متوجه شد که تانکس حامله است و این موضوع باعث شد همه ترس‌هایش بر سرش آوار شود. او به این باور رسیده بود که شرابطش را به فرزندی بی‌گناه منتقل کرده و تانکس را به زندگی‌ای شبیه زندگی مادرش محکوم کرده است که همواره در حرکت بود، نمی‌توانست یک جا ساکن شود و باید فرزند خشن در حال رشدش را از چشمان مردم پنهان می‌کرد. ریموس که خود را ملامت و سرزنش می‌کرد پا به فرار گذاشت و تانکس حامله را ترک کرد تا هری را پیدا کند و به او پیشنهاد همکاری در هرگونه ماجرای مرگ‌آسایی را دهد که در انتظارشان است.

در کمال تعجب و نارضایتی ریموس، هری هفده ساله نه تنها پیشنهاد او را رد کرد بلکه عصبانی شد و او را خوار و خفیف کرد. او به معلم سابقش گفت که خودخواهانه و غیرمسئولانه رفتار می‌کند. ریموس پاسخ این حرف را با خشونتی نامتعارف داد، از خانه بیرون زد، به پاتیل درزدار رفت و نوشید و دود کرد.

پس از چند ساعت ریموس به ناچار قبول کرد که شاگرد پیشینش به او درسی ارزشمند داده است. ریموس به این فکر کرد که جیمز و لی‌لی تا زمان مرگشان از هری جدا نشدند. والدین خودش، لیال و هوپ، آرامش و امنیتشان را فدا کردند تا خانواده‌شان را در کنار یکدیگر نگه دارند. ریموس که شرمسار بود، رستوران را ترک کرد، پیش همسرش بازگشت، از تانکس خواست که او را ببخشد و قول داد هر چه که پیش بیاید، دیگر هرگز او را ترک نخواهد کرد. در ادامه مدت حاملگی تانکس، ریموس از ماموریت‌های محفل ققنوس دوری کرد و اولین اولویت خود را حفاظت از همسر و فرزند به دنیا نیامده‌اش قرار داد.

پسر لوپین، ادوارد ریموس تدی، به نام پدر زن تازه فوت شده ریموس نام‌گذاری شد. در کمال شادی و شعف والدین، او هیچ نشانه‌ای از گرگینه بودن در زمان تولد از خود بروز نداد اما توانایی مادرش در تغییر دادن ظاهرش به صورت دلخواه را به ارث برده بود. در شب تولد تدی، ریموس مدت کوتاهی تانکس و فرزندش را با مادر زنش تنها گذاشت تا اولین بار پس از رویارویی خشمناکشان به دنبال هری برود و او را پیدا کند. او از هری خواست که پدر خوانده تدی شود و نسبت به کسی که او را به خانه و پیش خانواده‌اش بازگرداند تا بزرگترین شادی‌ها را تجربه کند، احساس سپاسگزاری می‌کرد.

مرگ

هم ریموس و هم تانکس برای نبرد نهایی مقابل ولدمورت به هاگوارتز بازگشتند و پسر کوچکشان را پیش مادربزرگش تنها گذاشتند. هر دوی آن‌ها می‌دانستند که اگر ولدمورت این نبرد را ببرد، بی‌شک خانواده‌شان نابود می‌شود؛ زیرا هر دو آن‌ها از اعضای مشهور محفل ققنوس بودند. از طرفی تانکس همچون خاری در چشمان خاله مرگ‌خوارش، بلاتریکس لسترنج[1]، بود و فرزندشان با توجه به دوستان و بستگان مشنگش و رابطه‌اش با یک گرگینه، یک اصیل‌زاده واقعی محسوب نمی‌شد.

با وجودی که ریموس بارها در نبرد با مرگ‌خواران رو به رو شد و با مهارت و شجاعت توانست خودش را از مخمصه‌های فراوان نجات دهد، زندگی‌اش به دستان آنتونین دالاهوف[2]، یکی از با سابقه‌ترین، فدایی‌ترین و دگرآزارترین مرگ‌خواران ولدمورت، به پایان رسید. ریموس هنگامی که به جنگ ملحق شد در شرایط نبرد نبود. ماه‌ها عدم فعالیت و استفاده‌ی تنها از وردهای مخفی‌سازی و محافظت، سرعت او در نبرد را کند کرده بود و هنگامی که مقابل حریفی مانند دالاهوف قرار گرفت، شخصی که ماه‌ها مشغول نبرد و کشتن بود، واکنش‌هایش بسیار کند بود.

ریموس لوپین پس از مرگش مدال درجه یک محفل مرلین را دریافت کرد و تبدیل به اولین گرگینه‌ای شد که به چنین افتخاری دست پیدا کرده است. زندگی و مرگ او تا حد زیادی بدنامی گرگینه‌ها را از بین برد. کسانی که او را می‌شناختند هرگز او را فراموش نکردند: مردی مهربان و شجاع که در شرایط بسیار سخت بیشترین کاری که از دستش بر می‌آمد را انجام می‌داد. کسی که به افراد زیادی کمک کرد؛ بسیار بیشتر از آنکه خود متوجه آن باشد.

[1] Bellatrix Lestrange
[2] Antonin Dolohov

نظرات جی.کی.رولینگ

ریموس لوپین یکی از محبوب‌ترین شخصیت‌ها برای من در تمام مجموعه هری پاتر بود. نوشتن این متن باعث شد بار دیگر گریه کنم ، زیرا از کشتن او متنفر بودم.

شرایط گرگینه‌گی لوپین استعاره‌ای از آن دسته بیماری‌هایی است که در جامعه بدنام هستند، مانند ایدز و HIV. همه نوع خرافاتی پیرامون شرایطی که با خون به دیگری منتقل می‌شود، هست که احتمالا به خاطر تابوهایی است که در مورد خون وجود دارد. جامعه جادوگری در زمینه تعصب و هیجانی شدن به جامعه مشنگی بسیار نزدیک است و شخصیت لوپین به من این فرصت را داد تا این طرز نگرش را زیر سوال ببرم.

سپر مدافع ریموس در کتاب‌های هری‌پاتر، حتی با وجود اینکه او به هری هنر ساخت یکی از آن‌ها را آموزش می‌داد، هرگز فاش نشد. در حقیقت سپر مدافع او یک گرگ، یک گرگ معمولی(نه یک گرگینه) بود. گرگ‌ها بسیار به خانواده‌شان پایبند و غیر پرخاشگر هستند، اما ریموس از شکل سپر مدافعش خوشش نمی‌آمد؛ زیرا یک یادآور همیشگی از مصیبتی بود که بر سرش آمده بود. او از هر چیز مربوط به گرگ‌ها متنفر بود و معمولا هنگامی که دیگران او را تماشا می‌کردند، عمدا دست به ساخت سپر مدافعی غیرجسمانی می‌زد.

زندگی یک گرگینه آسان نیست. در متنی که در ادامه درباره گرگینه‌ها نوشته شده است، خواهیم دانست که چرا برای ریموس و هم‌نوعانش سخت بود که با بقیه جامعه یکی شوند.

گرگینه‌ها

به قلم جی.کی.رولینگ

در سراسر جهان گرگینه‌ها وجود دارند که از دیرباز در جامعه جادوگری منفور بوده‌اند. ساحران و ساحره‌هایی که درگیر شکار و یادگیری در مورد چنین موجوداتی هستند، بیش از مشنگ‌ها در معرض خطر حمله گرگینه‌ها قرار دارند. اواخر قرن نوزدهم، متخصص بزرگ انگلیسی در زمینه گرگینه‌ها، پروفسور مارلو فورفنگ[1]، اولین مطالعه جامع در مورد عادت‌های گرگینه‌ها را به انجام رساند. او طی بررسی‌اش متوجه شد که تقریبا تمام گرگینه‌هایی که مورد مطالعه قرار داده و از آن‌ها سوال‌هایی پرسیده است، همگی پیش از گاز گرفته شدن جادوگر بوده‌اند. همچنین او متوجه شد که در نظر گرگینه‌ها، مشنگ‌ها نسبت به جادوگران *طعم متفاوتی* دارند و معمولا پس از حمله به خاطر زخم‌هایشان می‌میرند. در حالی که ساحران و ساحره‌ها زنده می‌مانند تا گرگینه شوند.

سیاست وزارت سحر و جادو در مورد گرگینه‌ها همواره مبهم و ناکارآمد بوده است. *دستورالعمل اداره گرگینه‌ها* در سال ۱۶۳۷ تصویب شد که طی آن تمامی گرگینه‌ها باید ثبت‌نام می‌شدند، قول می‌دادند که به هیچ کس حمله نکنند و هر ماه [در زمان ماه کامل] خود را در محلی امن زندانی کنند. طبق انتظار، همان‌طور که هیچ کس حاضر نبود به وزارتخانه برود و تایید کند که گرگینه است، کسی دستورالعمل فوق را امضا نکرد. مشکلی که بعدا فهرست گرگینه‌ها نیز با آن رو به رو بود. برای مدت طولانی فهرست گرگینه‌ها، که انتظار می‌رفت تمام گرگینه‌ها نام و مشخصاتشان را در آن وارد کنند، ناقص و غیر قابل اطمینان بود. زیرا اکثر افرادی که به تازگی گاز گرفته شده بودند، می‌خواستند وضعیتشان را پنهان کنند و از تبعید و شرمساری‌ای اجتناب‌ناپذیر، فرار کنند. سال‌های سال سازمان ساماندهی و نظارت بر امور موجودات جادویی گرگینه‌ها را بین بخش انسان‌ها و جانوران دست به دست می‌کرد، زیرا هیچ‌کس نمی‌توانست تصمیم بگیرد که باید گرگینه‌ها را به عنوان انسان‌ها به شمار آورد یا به عنوان یکی از جانوران جادویی. به گونه‌ای که زمانی *کمیته فهرست گرگینه‌ها* و *واحد دستگیری گرگینه‌ها* در بخش جانوران جادویی بودند و همان زمان *دفتر خدمات حمایتی گرگینه‌ها* در بخش انسان‌ها ایجاد شده بود. هیچ گرگینه‌ای، به همان دلیلی که تعداد کمی از آن‌ها در فهرست گرگینه‌ها ثبت‌نام کرده بودند، حاضر به معرفی خود به دفتر خدمات حمایتی نشد و این دفتر سرانجام بسته شد.

---

[1] Marlowe Forfang

برای اینکه گرگینه شوید باید یک گرگینه زمانی که به شکل گرگی خود، هنگام کامل بودن ماه، در آمده است، شما را گاز بگیرد. زمانی که آب دهان گرگینه با خون قربانی آمیخته می‌شود، آلودگی اتفاق می‌افتد.

اکثر افسانه‌ها و اسطوره‌های مشنگ‌ها در مورد گرگینه‌ها اشتباه است، گرچه برخی از آن‌ها نشانی از حقیقت دارند. گلوله‌های نقره باعث مرگ گرگینه‌ها نمی‌شوند اما مالیدن ترکیبی از نقره پودرشده و پونه کوهی به محل گازگرفتگی تازه، زخم را می‌بندد و مانع از مرگ قربانی به خاطر خون‌ریزی زیاد می‌شود (البته داستان‌ها غم‌باری از قربانیانی وجود دارد که التماس می‌کنند به آن‌ها اجازه داده شود به جای زندگی به عنوان یک گرگینه، بمیرند).

در نیمه دوم قرن بیستم، چند معجون برای کاهش اثرات گرگینه‌گی اختراع شدند. موفق‌ترین این معجون‌ها، معجون ضد گرگینه بود.

تبدیل ماهانه یک گرگینه، اگر به آن رسیدگی نشود، بسیار دردناک است و معمولا چند روز قبل و بعدش با بیماری و رنگ‌پریدگی همراه است. هنگامی که فرد در شکل گرگی خود است، تمام احساسات انسانی‌اش را در مورد اینکه چه چیزی درست و چه چیزی غلط است، از دست می‌دهد. با این حال بیان اینکه آن‌ها در تمام طول زندگی‌شان بخشی از ویژگی‌های اخلاقی‌شان را از دست می‌دهند، درست نیست (همانطور که برخی از متخصصین، مانند پروفسور امرت پیکاردی[1] معروف در کتابش *درنده بی‌قانون: چرا گرگینه‌ها شایسته مرگ نیستند*، به این نکته اشاره می‌کنند). گرگینه‌ها هنگامی که در شکل انسانی خود هستند، می‌توانند مانند هر فرد دیگری مهربان و خوب باشند. از طرف دیگر، مانند فنریر گری‌بک، آن‌ها ممکن است هنگامی که انسان هستند نیز خطرناک باشند، برای گاز گرفتن و آسیب رساندن به دیگران اقدام کنند و ناخن‌هایشان را به این منظور مانند پنجه گرگ تیز نگه دارند.

اگر فردی مورد حمله گرگینه‌ای واقع شود که هنوز در شکل انسانی‌اش است، باز هم برخی از خصوصیات گرگ‌ها مانند علاقه به گوشت خام را کسب می‌کند، اما از طرف دیگر با اثرات بلندمدت این بیماری رو به رو نخواهد شد. با این حال اثر هر خراش یا گاز گرفتگی که یک گرگینه به وجود می‌آورد، خواه در زمان حمله در شکل انسانی‌اش باشد یا شکل گرگی‌اش، همیشگی است.

هنگامی که یک گرگینه در شکل گرگی‌اش است، ظاهر او از گرگی واقعی غیر قابل تشخیص است، اما پوزه‌اش کوتاه‌تر و مردمک‌های چشمانش کوچک‌تر از گرگ واقعی است (در واقع در هر دو مورد حالتی انسانی‌تر دارند) و دم‌هایشان پرز کمتری دارد. تفاوت اصلی آن‌ها در رفتارشان است. گرگ‌های واقعی و اصیل زیاد پرخاشگر نیستند و حکایت‌های عامیانه زیادی که آن‌ها را به عنوان شکارچیانی بی‌فکر عنوان می‌کند، امروزه از طرف متخصصین دنیای جادوگری از ویژگی‌های گرگینه‌ها، نه گرگ‌های واقعی، به شمار می‌آید. یک گرگ معمولی، مگر در شرایط خاص، به انسان‌ها حمله نمی‌کند. اما گرگینه‌ها تقریبا همیشه به انسان‌ها حمله می‌کنند و معمولا خطری برای سایر موجودات محسوب نمی‌شوند.

---

[1] Emerett Picardy

به طور معمول، گرگینه‌ها از طریق حمله به غیر گرگینه‌ها تکثیر می‌شوند. قرن‌ها، گرگینه‌ها آنقدر بدنام بودند که تعداد بسیار کمی از آن‌ها ازدواج کرده و بچه‌دار شدند. با این حال هنگام ازدواج یک گرگینه با یک انسان، نشانه‌ای از انتقال گرگینه‌گی به فرزندانشان دیده نشده است.

یکی از موارد نادر گرگینه‌ها این است که اگر دو گرگینه هنگامی که ماه کامل است با یکدیگر جفت‌گیری کنند (احتمال وقوع این اتفاق آنقدر کم است که تا به حال تنها دو بار اتفاق افتاده است)، نتیجه جفت‌گیریشان توله گرگ‌هایی می‌شود که از همه لحاظ، به جز هوش بالای غیر طبیعی‌شان، شبیه گرگ‌های واقعی هستند. آن‌ها وحشی‌تر از گرگ‌های معمولی نیستند و به انسان‌ها حمله نمی‌کنند. چنین زایمانی یک بار، بسیار محرمانه، در جنگل ممنوعه هاگوارتز و با اجازه آلبوس دامبلدور انجام شده است. توله‌های به دنیا آمده تبدیل به گرگ‌هایی زیبا و به صورت غیر منتظره‌ای باهوش شدند و برخی از آن‌ها هنوز آن‌جا زندگی می‌کنند. این گرگ‌ها شایعات پیرامون وجود گرگینه‌ها در جنگل را افزایش داده‌اند. شایعاتی که نه استادان و نه شکاربان هاگوارتز تلاشی برای از بین بردنش نکرده‌اند؛ زیرا دوست دارند به هر طریقی دانش‌آموزان را از جنگل دور نگه دارند.

فصل

۳

سیبل تریلانی



از غم و اندوه مک‌گونگال گرفته تا رنج وحشیانه همیشگی لوپین، مطالبی در مورد دلاوری و سختی خواندیم.
حال به قلمروی دیگری وارد می‌شویم که سرشار از پیش‌گویی‌های شوم، علائم و سرگرمی‌های خطرناک است.

در مورد استاد پیشگویی هاگوارتز و فال‌گیر ساکن قلعه، سیبل تریلانی[1]، تنها استادی که می‌تواند از یک فنجان چای، مرگ وحشتناک شما را پیش‌بینی کند، بیشتر بدانید.

[1] Sybill Trelawney

سیبل تریلانی

به قلم جی.کی.رولینگ

تاریخ تولد:

۹ مارس

چوبدستی:

چوب درخت فندق و موی اسب شاخدار، ۹,۵ اینچ، بسیار انعطاف‌پذیر

گروه هاگوارتز:

ریونکلاو

توانایی ویژه:

یک غیب‌گو، هرچند استعدادش غیر قابل پیش‌بینی و ناخودآگاه است

اصل و نسب:

پدر ساحر، مادر مشنگ

خانواده:

ازدواجش خیلی زود پس از اینکه بسیار غیر منتظرانه از پذیرش نام خانوادگی هیگل‌باتم[۱] سر باز زد، به هم خورد. بدون فرزند

سرگرمی‌ها:

تمرین برای پیش‌گویی کردن‌هایی سرشار از عذاب در مقابل آینه، شراب اسپانیایی

---

[1] Higglebottom

سیبل نوه بزرگ یک پیشگوی واقعی، کاساندرا تریلانی[۱] است. استعداد کاساندرا به میزان بسیار کم به نسل‌های بعدی‌اش منتقل شده بود، اما سیبل بیش از آنچه می‌دانست این استعداد را به ارث برده بود. سیبل با اینکه خودش به حرف‌هایش در مورد استعدادش کاملا باور نداشت (بیش از نود درصد آن‌ها دروغ بود)، شرایطی نمایشی به وجود می‌آورد و از تحت تاثیر قرار دادن دانش‌آموزان ساده‌لوح‌ترش با پیش‌گویی‌هایی درباره عذاب و فاجعه، لذت می‌برد. او در زمینه حقه‌های پیشگوها بسیار ماهر بود: او در اولین کلاسش به درستی متوجه تاثیرپذیری و عصبی بودن نویل شد و به او گفت که به زودی فنجانی را می‌شکند؛ کاری که سرانجام او انجام داد. در موارد دیگر نیز دانش‌آموزان ساده‌لوح خود باعث به حقیقت پیوستن پیشگویی‌هایش می‌شدند. پروفسور تریلانی به لاوندر براون[۲] می‌گفت که چیزی که بسیار از آن می‌ترسد روز شانزدهم اکتبر برایش اتفاق می‌افتد. زمانی که لاوندر آن روز خبر مرگ خرگوش خانگی‌اش را دریافت کرد، فورا آن را به پیشگویی مرتبط کرد. او فاقد منطق و حواس خوب هرمیون بود (لاوندر از مرگ خرگوشش که بسیار کوچک بود وحشت نداشت و خرگوش نیز نه روز شانزدهم، بلکه روز قبلش مرده بود) و می‌خواست باور کند که غم و اندوهش قبلا پیش‌بینی شده بوده است. طبق قانون احتمالات پیشگویی‌های مسلسل‌وار پروفسور تریلانی گاهی درست از آب در می‌آمد، اما بیشتر اوقات حرف‌های او پر از چرندیات و تعریف‌های الکی از خودش بود.

با این حال، سیبل هر از چند گاهی نشانه‌هایی از یک پیشگوی واقعی را از خود بروز می‌داد که هرگز بعدا آن‌ها را به خاطر نمی‌آورد. او جایگاهش را در هاگوارتز به خاطر آن به دست آورد که در مصاحبه‌اش با دامبلدور نشان داد که صاحب ناخودآگاهی سرشار از اطلاعات ارزشمند است. دامبلدور در مدرسه به او مکانی برای زندگی داد، که بخشی از آن به خاطر محافظت از او و بخشی دیگر به خاطر آن بود که امیدوار بود پیشگویی‌های واقعی دیگری نیز انجام دهد (که برای پیشگویی واقعی بعدی مجبور شد سال‌های زیادی صبر کند).

سیبل با آگاهی از محبوبیت کمش بین همکارانش، که تقریبا تمامی آن‌ها از او با استعدادتر بودند، بیشتر وقتش را به دور از آن‌ها و در دفتر گرفته و شلوغش در بالای برج می‌گذراند. عجیب نیست که شاید او بیش از اندازه به الکل وابسته شده بود.

[1] Cassandra Trelawney
[2] Lavender Brown

نظرات جی.کی.رولینگ

پروفسور تریلانی و مک‌گونگال مانند دو قطب متضاد آهن‌ربا هستند. یکی شارلاتان، عوام‌فریب و پر زرق و برق و دیگری به شدت باهوش، سخت‌گیر و درستکار. با این حال هنگامی که دلورس آمبریج خارجی و غیر هاگوارتزی می‌خواست سیبل را از مدرسه بیرون کند، مینروا مک‌گونگال، که در موارد متعددی منتقد تریلانی بود، مهربانی حقیقی‌اش را نشان داد و به دفاع از او شتافت. نکته‌ای در پروفسور تریلانی وجود دارد که ترحم آدم را بر می‌انگیزد، دیدن چنین آدم‌هایی در زندگی واقعی زجردهنده است، و من فکر می‌کنم که مینروا احساس بی‌کفایتی درونی او را درک کرده بود.

من زندگی‌نامه‌های پر جزئیاتی از بسیاری کارکنان هاگوارتز تهیه کرده‌ام (مانند آلبوس دامبلدور، مینروا مک‌گونگال و روبیوس هاگرید[1]) که بعضی از آن‌ها در کتاب‌های مجموعه مورد استفاده قرار گرفته‌اند و بعضی نه. به همین دلیل من همیشه ایده مبهمی داشتم که چه اتفاقاتی برای استاد درس پیشگویی پیش از حضور در هاگوارتز افتاده است. به نظرم زندگی سیبل پیش از هاگوارتز زندگی‌ای بی‌هدف در دنیای جادوگری بوده که سعی می‌کرده است با استفاده از دودمان و تبارش برای خود کاری دست و پا کند، اما هر کاری را که احساس می‌کرده در شأن یک پیشگو نیست، رد می‌کرده است.

من عاشق نام‌های خانوادگی کورنی[2] هستم اما تا پیش از کتاب سوم از آن‌ها استفاده نکرده بودم و این‌گونه بود که پروفسور تریلانی نام خانوادگی‌اش را به دست آورد. من نمی‌خواستم که فامیل این شخصیت خنده‌دار باشد یا شخصیتی حیله‌گر را به ذهن خواننده متبادر کند، بلکه می‌خواستم فامیلی اثرگذار و جذاب باشد. «تریلانی» نامی بسیار قدیمی است که به وابستگی بیش از حد سیبل به تبار خانوادگی‌اش، زمانی که قصد دارد کسی را تحت تاثیر قرار دهد، اشاره می‌کند. همچنین آهنگ کورنی قدیمی زیبایی به این نام وجود دارد (نام دیگر این آهنگ *آواز مرد غربی* است). نام کوچک تریلانی، Sybill، هم‌آوا با کلمه Sibyl است که نام بانویی غیب‌گو در زمان‌های قدیم بوده است. ویراستار آمریکایی من از من خواست که از نام Sibyl استفاده کنم، اما من انتخاب خودم را ترجیح دادم. زیرا در عین حالی که به نام غیب‌گویی برجسته و قدیمی اشاره داشت، اما چیزی بیش از یک مشتق از نام زنانه غیرمعمول Sybil نبود. من احساس می‌کردم که پروفسور تریلانی واقعا شایسته نام Sibyl نیست.

---

[1] Rubeus Hagrid

[2] زبان کورنی یک زبان اقلیت به رسمیت شناخته‌شده در بریتانیا است. این زبان در جنوب‌غربی بریتانیا در شهرستانی به نام کورن‌وال استفاده می‌شود. م.

شاید جی.کی.رولینگ تنها ایده‌ای مبهم از زندگی پیش از هاگوارتز سیبل تریلانی داشته باشد، اما ایده‌هایی کاملا مشخص در مورد پیشگویان، به خصوص رسم مشاوره با یک پیشگوی نام‌گذار دارد.

پیشگویان نام‌گذار

به قلم جی.کی.رولینگ

والدین جادوگر نام‌های بسیار متنوعی بر روی فرزندانشان می‌گذارند که ما برخی از آن‌ها را به عنوان نام‌های مشنگی می‌شناسیم (مثلا جیمز، هری یا رونالد). سایر نام‌ها رنگ و بویی آشکار از شخصیت یا سرنوشت دارنده آن دارند (مثلا زینوفیلیوس[۱]، ریموس[۲] یا آلکتو[۳]).

برخی از جادوگران سنت‌هایی خانوادگی برای نام‌گذاری دارند. برای مثال خانواده بلک دوست دارد که نام ستاره‌ها و صور فلکی را بر روی فرزندانش بگذارد (که بسیاری می‌گویند مناسب جاه‌طلبی‌های بی‌اندازه و غرور آن‌هاست). سایر خانواده‌های جادوگری (مانند پاترها یا ویزلی‌ها) بدون سختگیری آن نامی را که به آن علاقه داشته باشند روی فرزندانشان می‌گذارند و کاری به باقی مسائل ندارند.

بخشی از جامعه جادوگری نیز از رسم باستانی جادوگری پیروی کرده و با یک پیشگوی نام‌گذار مشورت می‌کنند. پیشگوی نام‌گذار کسی است که معمولا در قبال پرداخت مقدار زیادی طلا، آینده کودک را پیشگویی کرده و نامی مناسب را پیشنهاد می‌کند.

این رسم به سرعت در حال از بین رفتن است. بسیاری از والدین ترجیح می‌دهند که فرزندشان خودش راه زندگی‌اش را پیدا کند و بنا به دلایلی منطقی دوست ندارند پیش از موعد از استعدادها، محدودیت‌ها و در بدترین

---

[۱] Xenophilius ، این نام از کلمه یونانی Xenos به معنای عجیب و کلمه Phile به معنای عشق تشکیل شده است و به معنی کسی است که عاشق چیزهای عجیب و غریب است. شخصیت زینوفیلیوس لاوگود در مجموعه هری پاتر این‌گونه است. م.

[۲] ریموس و برادرش رومولوس دو برادر بنیان‌گذار شهر رم بودند. این دو برادر که نتیجه‌ی بارداری رئا سیلویا از مارس، خدای جنگ، بودند، توسط عمویشان، آمولیوس، برای اینکه نتوانند تاج و تخت او را تهدید کنند، پس از تولد به رود تیبر انداخته می‌شوند. دو برادر از رود خروشان نجات می‌یابند و ماده گرگی به آن‌ها شیر می‌دهد و آن‌ها را بزرگ می‌کند. دو برادر هنگامی که بزرگ می‌شوند عمویشان را نابود می‌کنند و شهر رم را بر فراز تپه پالاسیوم بنا می‌کنند. ریموس لوپین در داستان‌های هری پاتر یک گرگینه بود. م.

[۳] Alecto ، به معنای خشم پایان‌ناپذیر یکی از سه ارینوئس‌ها در اساطیر یونانی است. ارینوئس‌ها الهه‌های بی‌رحم زمینی بودند که نماد انتقام به شمار می‌رفتند. آلکتو کرو یکی از مرگ‌خواران خشن ولدمورت در مجموعه هری پاتر بود. م.

حالت از مصیبت‌هایی که بر سر فرزندشان می‌آید باخبر شوند. پدر و مادرها معمولا زمانی که از پیش یک پیشگوی نام‌گذار به سمت خانه باز می‌گردند، بسیار نگران و آشفته هستند و آرزو می‌کنند که ای کاش هرگز پیش‌بینی پیشگو در مورد شخصیت یا آینده فرزندشان را نمی‌شنیدند.

فصل ۴

سیلوانوس کتل‌بورن



اگر سیبل تریلانی در مقام استاد درس پیشگویی تنها باید خطر را پیش‌بینی می‌کرد، استخدام شما به عنوان استاد درس مراقبت از موجودات جادویی شما را با خود خطر رو به رو می‌کند. روبیوس هاگرید عاشق موجوداتی بود که از آن‌ها مراقب می‌کرد، از اژدهای ممنوعه‌اش گرفته تا دوست عنکبوتش، آراگوگ. کسی که پیش از هاگرید در این مقام قرار داشت، سیلوانوس کتل‌بورن[1]، نیز عاشق موجودات جادویی بود. البته احتمالا او دوست داشته است که بتواند از همه اعضای بدنش نیز استفاده کند، اعضایی که هنگام بازنشستگی‌اش برخی از آن‌ها را از دست داده بود.

[1] Silvanus Kettleburn

سیلوانوس کتل‌بورن

به قلم جی.کی.رولینگ

تاریخ تولد:

۲۲ نوامبر

چوبدستی:

چوب درخت بلوط و پر ققنوس، ۱۱٫۵ اینچ، منعطف

گروه هاگوارتز:

هافلپاف

توانایی ویژه:

دانشی کامل درباره موجودات جادویی، پر دل و جرئت

اصل و نسب:

پدر ساحر، مادر ساحره

خانواده:

بدون همسر، بدون فرزند

سرگرمی‌ها:

موجودات خطرناک هم شغل او و هم سرگرمی او هستند

سیلوانوس کتل‌بورن تا سال سوم تحصیل هری در هاگوارتز استاد درس مراقبت از موجودات جادویی بود و در آن زمان جایش را به روبیوس هاگرید داد.

کتل‌بورن مردی مشتاق و گاه گاهی بی‌ملاحظه بود که علاقه فوق‌العاده‌اش به موجودات خطرناکی که مطالعه می‌کرد و از آن‌ها مراقبت می‌کرد، معمولا باعث آسیب رساندن به خودش و گاهی دیگران می‌شد. این اتفاق ۶۲ بار باعث آزادی مشروطش در زمان استخدامش در مدرسه شد (رکوردی که همچنان پابرجاست). همانند هاگرید، او نیز خطرات موجوداتی مانند اوکمی‌ها[۱]، زردنبوها[۲] و خرچنگ‌های آتش[۳] را دست کم می‌گرفت. یک بار که او یک خاکسترگردان[۴] را برای ایفای نقش کرم سفید در نمایش چشمه خوشبختی[۵] جادو کرده بود، باعث شد تمام سرسرای بزرگ آتش بگیرد.

کتل‌بورن مرد دوست‌داشتنی‌ای بود و حفظ طولانی مدت شغلش در هاگوارتز نشانه‌ای از علاقه‌ای بود که کارمندان و دانش‌آموزان به او داشتند. هنگامی که دوره تدریسش به پایان رسید، تنها یک دست و نیمی از یک پا داشت. آلبوس دامبلدور هنگام بازنشستگی‌اش به او مجموعه کاملی از اعضای سحر شده چوبی هدیه داد که هر چند وقت یک‌بار باید تعویض می‌شدند. زیرا عادت کتل‌بورن مبنی بر بازدید از پناهگاه‌های اژدها در اوقات فراغتش، باعث می‌شد مرتبا اعضای مصنوعی‌اش آتش بگیرند.

کتل‌بورن ادامه زندگی‌اش را در هاگزمید گذراند اما به خاطر ضعف جسمانی‌اش قادر نبود که در نبرد هاگوارتز شرکت کند. اما از آنجا که مصمم بود نقشی در این نبرد داشته باشد، به سختی به اتاق زیر شیروانی‌اش رفت و

---

[۱] Occamy ، موجودی دو پاست با پر و بال که بدنی شبیه افعی دارد و در هندوستان و خاور دور یافت می‌شود – جانوران شگفت‌انگیز و زیستگاه آن‌ها، نیوت اسکمندر، ترجمه ویدا اسلامیه

[۲] Grindylow ، نوعی دیو آبی شاخ‌دار به رنگ سبز بسیار روشن است که در تمام دریاچه‌های بریتانیا و ایرلند یافت می‌شود – جانوران شگفت‌انگیز و زیستگاه آن‌ها، نیوت اسکمندر، ترجمه ویدا اسلامیه

[۳] Fire Crab ، خرچنگ آتش بر خلاف نامش مانند لاک‌پشت بزرگی با لاک جواهرنشان است و روش دفاعی خاص خود را دارد. این موجود هنگامی که مورد تهاجم قرار می‌گیرد از انتهای بدنش شعله‌ی آتش شلیک می‌کند – جانوران شگفت‌انگیز و زیستگاه آن‌ها، نیوت اسکمندر، ترجمه ویدا اسلامیه

[۴] Ashwinder ، خاکسترگردان یک افعی باریک طوسی رنگ با چشم‌های سرخ و درخشان است که از چوب یا زغال نیم‌سوز به وجود می‌آید و به سوی گوشه‌های تاریک خانه‌ای که در آن پدید آمده می‌خزد و در مسیر خود ردی از خاکستر بر جای می‌گذارد – جانوران شگفت‌انگیز و زیستگاه آن‌ها، نیوت اسکمندر، ترجمه ویدا اسلامیه

[۵] چشمه خوشبختی نام یکی از پنج داستان کتاب «افسانه‌های بیدل قصه‌گو» است که می‌توانید آن را با ترجمه حسین غریبی و امید کرات در دمنتور بخوانید.

همه موجودی کرم‌های فلوبرش[1] را از پنجره بر سر مرگ‌خوارانی ریخت که از آنجا عبور می‌کردند. گرچه این کار تاثیر چندانی بر نتیجه نبرد نداشت، اما روحیه واقعی او را نشان می‌دهد.

---

[1] Flobberworm ، کرم فلوبر در جوی‌های مرطوب زندگی می‌کند و بسیار کم‌تحرک است و در طبقه‌بندی وزارت سحر و جادو در رده بی‌خطر و ملال‌آور قرار گرفته است – جانوران شگفت‌انگیز و زیستگاه آن‌ها، نیوت اسکمندر، ترجمه ویدا اسلامیه

اگر این داستان‌ها یک چیزی را نشان داده باشند، این است که دلاوری، خود را در شکل‌ها و اندازه‌های مختلف نشان می‌دهد؛ از ریموس لوپین که جانش را برای حفاظت از دنیای جادوگری داد گرفته تا سیلوانوس کتل‌بورن که کرم‌های فلوبرش را از اتاق زیر شیروانی‌اش بر سر مرگ‌خواران ریخت. از طرفی دیگر برای قهرمان بودن لازم نیست گریفندوری‌ای باشید که توانسته است شمشیر را از درون کلاه گروه‌بندی بیرون بکشد، گاهی فقط لازم است که در زمان و مکان مناسب، قلب خود را وارد عمل کنید.

امیدواریم که از این مجموعه دست نوشته‌های رولینگ لذت برده باشید.

دمنتور

www.dementor.ir

@divanesaz

Info@dementor.ir

@dementor_ir

@divanesaz